

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228468

UNIVERSAL
LIBRARY

مجله از داستانهای قهرمانی فرانسه

زندانی تیمارستان

از مشهورترین و شیرین‌ترین رمانهای دنیا است

ترجمه:

مهدی دولت‌آبادی

جلد دوم

از انتشارات

کتابفروشی پرورش

تهران - ناصر خسرو

بها ۲۰ ریال

ف
۸۹۱۵۵۳
م - ز

۱۳۲۴

چاپخانه برادران فردین

جلد دوم زندانی تیمارستان

ترجمه مهدی دولت آبادی

از انتشارات کتابفروشی پرورش - تهران

۴

قتل

آنروز بر کنتس مانند قرنی طولانی گذشت . . افکار شیرین یک لحظه ترکش نگفت و امید آتیه . . آتیه‌ای که در گذشته باخون زینت کرده بود در دلش غرغائی بر پا خاست رفته رفته اندیشه فرار دختر . . ناکامی و شاید مرگ او را از سر بیرون کرد و بجای همه فکر سمادت و شعفی را که برای ابد بسوی آن میرفت در گاه می پخت شب زودتر از همیشه لباس خود را در آورد و بروی تختخواب افتاد . . اطاق زیبا . . با آن تختخواب و اشیاء نفیس منظره خواب‌آوری داشت ولی او یک لحظه هم نخوابید و منتظر معشوق بود ساعت از نصف شب گذشت در دماغ مار کیز بر اثر انتظار طولانی اندیشه شومی راه یافت .

- اگر دروغ گفته باشد . . اگر هنوز «ماری آن» را دوست بدارد و اگر دنبال او رفته باشد . . چه خواهد شد ؟

با این فکر و با آنکه میدید کنت نیامده است لرزشی سرا پایش را فراز گرفت . از جای برخاست و با بیطاقتی در اطاق براه رفت پرداخت . . ناکامی در عشق چه ناگوار است !

بالاخره تصمیم گرفت . بسوی لباسهایش رفت ولی وقتی آهنگ پوشیدن کرد از اطاق توالش صدای برخاست . . صدای کلیدی که در قفل میچرخید . . با شنیدن این صدا مار کیز با عجله بسوی تختخواب رفت روی آن خوابید و با خود گفت :

- این او است . . شك ندارم . . این همان راهی است که چند سال پیش هر شب طی میکرد

در این لحظه پرده ضخیم و کرانیه‌های اطاق بحرکت در آمد از
خلال آن کنت دوریوارز با يك لباس شب مخمل نمایان شد

و مارکیز بادیدن او فریادی برکشید :

- آه ! تو . . . بالاخره آمدی . . .

و معشوق جنایتکارش جرئت کرد بگوید :

- آری ! . . . مهربود من . . . و اگر اندکی دیر شد برای آت بود

که تصمیماتی می‌گرفتم

- چه تصمیمی . . .

- تصدیق میکنی که وقتی دو نفر بخوانند بمسافرت طولانی بروند

کارها مهمی دارند

- حق با تو است

آنوقت مرد خونخوار خم گشت تا بوسه از لبان مارکیز بر باید
و زن بدبخت که از طغیان عشق و شهوت بجان آمده بود فریاد زد :

- بیا ! . . . بگیر . . . من روح . . . عشق و حیات خود را

بتو تقدیم میکنم . . . ولی هنوز طنین صدای روح نوار او که میگفت
« حیات خود را بتو تقدیم میکنم » محو نگشته بود که دست معشوقش

بالا رفت و شعاع شومی در اطاق افکند

آنوقت کارد سنگینی تا دسته در قلب عاشق بیچاره جای گرفت

قاتل چند دقیقه آخرین نگاه . . . آخرین لعنت و آخرین نفس

مارکیز را مشاهده کرد سپس دستش را دراز نمود مطمئن گشت قلبی

که سالها با یاد آوری نام او طپیده است اکنون بیحرکت میباشد

با این فکر خنده‌ای کرد و از تختخواب دور شد . درحالی که باخود

می گفت :

- اکنون يك قسمت از کار تمام شد . . . برویم سر قسمت دوم . . .

آن وقت بطرف دیوار رفت . . . کلیدی از جیب در آورد و در يك

نقطه غیر معین دیوار بجای خود قرار داد چرخاند و چون درب

کوچکی باز شد چند قطعه جواهر را از درون آن بدر آورد و با خنده

گفت :

- چیز مهمی نیست ولی بهر حال بهتر از هیچ است

سپس يك حلقه طلا و گردن بند کرانیه‌های رامانده آنکه سهوا

بزمین افتاده از دست رها کرد و بکارماهرانه‌ای مشغول شد . . . پرده‌ها

را نا منظم کرد . . . فرش اطاق را در يك گوشه جمع نمود . . .
دربها را باز گذارد و نظر دقیقی باطراف افکند
اکنون همه چیز کامل بود و قابل با يك لحظه گوش دادن دانست
که در قصر سکوت مرکبیری حکم فرماست
با این مشاهدات خنده و حشيانای لبانش را از هم گشود و باغرش
گفت :

- همه چیز کامل است حالا باید بروم بخوابم . . . براستی بعد از
این همه زحمت خواب راحتی لازم است
آنوقت با قدمهای آرام و ملایمی بسوی اطاق خواب خود رفت .
هوب را با دقت بست و روی تختخواب افتاد
چند لحظه بعد بخواب عمیقی فرو رفته بود
موسیو دوریوارز به آرامی شخصی که وجدان راحتی دارد در
خواب بود که فریاد های جانگداز بیدارش کرد

چند لحظه بدون آنکه چیزی بخاطر بیاورد گذشت سپس ناگهان
صحنه مهیب شب در نظرش مجسم شد و باتیسم شومی گفت
- آه . . . آه . . . فهمیدم . . . اکنون پرده دوم تأنراست و بحمدالله
من وقت کافی برای ظاهر شدن در صحنه دارم . . .

آنوقت بدیوار تکیه کرده و دوباره بخواب ماهرانه اش فرورفت
بزودی صدای پای شتاب زدای شنیده شده و بلافاصله درب را زدند
ولی قاتل بدون اعتنا باقی ماند . . . تازه وارد عده ضربات را
زیاد تر کرد . . . و صدائی فریادزد :

- آقای کنت . . . آقای کنت . . . بیدار شوید . . . بدبختی
بزرگی روی داده است

آنوقت آقای کنت از جای برخاست قیافه خشمگین و بدادائی بخود
گرفت و درب را با بی میلی باز کرد . . . مستخدم فریاد زد
- آقای کنت ! . . . اگر بدانید چه حادثه ای روی داده است
و مرد حیلہ باز با متانتی که عادی او بود گفت :

- آرام باش و سعی کن قضیه را بگوئی

پیشخدمت با وحشت و اضطراب و ترس بی حدی دوباره شروع کرد :

- مربوط بمادام لامار کیز است که . . .

- مادام لامار کیز ؟ . . . بسیار خوب چه شده است ؟ . . . مریض

است . . .

- اگر اینطور بود اهمیتی نداشت
- زود باش . . چه شده است ؟ . .
آنوقت پیشخدمت بالکننت و بزحمت جواب داد
- بدبختانه خانم مارکیز . . کشته . . کشته . . آری
مقتول شده است

- مرده ؟

- بله کشته شده است

- چه میگوئید ؟

کننت با کمال مهارت به تعجب و افری تظاهر کرد و مستخدم
فقط توانست بگوید :
- آه آقای کننت

آنگاه بسرعت کفش راحتی پوشید . کنش را روی شانه انداخت
و از پله ها سرازیر شده بسوی اطاق مارکیز رفت در آنجا مستخدمین
همه جمع شدند و وقتی کننت میخواست وارد شود یکی از آنها گفت :
- آقای کننت . . نگاه کنید . . چه وحشتناک است
وقتی کننت وارد گشت خود را بیحد متأثر جلوه داد و فوراً برای
استحضار مأمورین یکنفر را بکلانتری فرستاد

•••••

نیمساعت بعد مأمورین شروع به بازرسی کرده بودند
قبل از همه کس کننت مورد استیضاح قرار گرفت ولی البته هیچکس
حتی فکر نمیکرد پابلو قاتل باشد باینجهت فقط از او پرسیدند که به چه
اشخاصی سوء ظن دارد . بازجو پرسید
- آیا مارکیز دشمنی داشت ؟

- تغییر او زن مهربانی بود

- تازگی کسی را از مستخدمین عوض کرده بود ؟ . .

با این سؤال یکدفعه شعاع منحوسی درچشمان پابلو درخشید .
حسن انتقامش بجوش آمده بزودی با مهارتی که لازمه خائنی مانند
او باشد جواب داد :

- آه . . راست میگوئید . . این برادر مستخدم من که بطور

ناگهانی رفته شاید دیشب باز گشته است

آنوقت در جواب سایر سؤالات . . قیافه مورنو او را تاجر اردک

را که میدانیم برای کشف اسرار چند روزی نزد او بسر برده بود باز گفت و مطمئن گشت که پلیس را با تمام قوای منظم و نیرومندش بتعقیب او واداشته است

باین ترتیب رفیق جنایتکار کامیبارد خود را از همه جهت راحت و مختار دید که بهر سو بخواهد رفته مطابق آرزوی خود بجهتجوی کسی که براستی قلبش را متصرف بود به پردازد اکنون به پیروزی قطعی امیدوار بود.

۵

مرد کلبه نشین

آفتاب آهسته از پشت کوه های مرتفع مراکش بیرون می آمد و اشعه آن به لایمت صحرائی وسیع و معنائی را که در هر گوشه اش چند درخت دیده میشد در بر میگرفت.

در يك گوشه صحرا . روی تخته سنگ . مردی با قامت بلند چهره چین خورده و سیاه ولی چشمای نافذ دیده میشد که گاهی بر میخواست دوباره می نشست زمانی سجده میکرد و دستها را با وضع مخصوص حرکت میداد .

« یونوالا » مرد کلبه نشین و پیشوای مذهبی مراکش نماز میکرد

نماز او نزدیک با تمام بود که از يك گوشه سپاهی جوان زیبا و غیوری که معلوم بود بر جنگجویان بومی فرماندهی دارد ظاهر گشته رفته رفته پیش آمد و چون فرستاده خدا را در حال طاعت دید با کمال احترام و سکوت صبر کرد

وقتی مرد کلبه نشین از نماز فراغت یافت . تازه وارد پیش آمد . تعظیم ملایمی کرد و با لحنی جوانمردانه گفت :

« سلام بر « یونوالا » . فرستاده خدا و امام مسلمین

بونوالا بزحمت نگاه پر قدرتی بسوی این متکلم افکنند سپس باقیافه
آمرانه و نافذ خود و با لحنی که همه کس را بلرزه در میآورد پرسید:
- فرزند! . . چه میگوئی؟ . .

- من با کمال اخلاص بسوی سرچشمه حقیقت آمده ام
- حرف بزن
- سپاهیان ما خسته شده اند
- چرا؟

- از موقعیکه فرستاده خدا حکم جهاد داده است . همیشه وعده
میداده که این فرزندان شیطان بدریا خواهند افتاد
- همین طور خواهد شد

- بهر صورت در انتظار این موقع اجازه میخواهم بگویم که این
کافران تا ستات آمده اند . . و باز هم بطرف جنوب حرکت خواهند
کرد . . باین ترتیب روزی سرزمین مقدس ما که تا کنون بک عیسوی
در آن قدم ننهاده است پامال بیگانگان خواهد شد
- و بعد؟

- بعلاوه باید بگویم که برادران ما خسته شده اند . . پیشرفت اجانب
قوای ما را فلج ساخته و هنوز وعدههای تو ایفا نکرده است . . .
باینجهت رفته رفته اشخاصیکه چشم امید ما بآنها بود نومید میگرددند .
فرمانده جوان انتظار داشت که با این حرف در درون فرستاده
خدا طوفانی بر پا سازد ولی مرد کلبه نشین در جواب با لحن فیلسوفانه
گفت :

- خدا بزرگ است و محمد فرستاده او است

باین جهت نازه وارد که جامه ارغوانی در برداشت آخرین تیری
که در ترکش داشت رها کرد :

- بونوالا . . تو که فرستاده پیغمبر هستی تو که ماهها در گوشه
کلبه خود ریاضت میکشی . . و بالاخره تو که روح مقدس و بی نظیری
داری بهتر از همه کس مردم را می شناسی . . میدانی که بشر بنوعی
از همه چیز نزدیک تر است . . پس بک کلمه بگو . . حرفی که من و
کسانی که مرا نزد تو فرستاده اند مطمئن ساخته از سراشیب دو دلی
و یأس نجات دهد

آنوقت فرستاده خدا قامت ضعیف خود را راست کرد . . جامه
ژنده اش را مرتب نمود و با تبسم مخصوصی شروع بسخن کرد و صاحب

جامه ارغوانی را از قدرت عجیب خود مبهوت ساخت . او میگفت :
- . . . برو برادرانت بگو که قبل از آنکه آفتاب غروب کند
همه خواهند دانست که «بونوالا» دروغ نگفته و بحقیقت فرستاده خدا
است . . . امروز پیش از آنکه آنشها خاموش شوند شما هم مانند پدران
خود شجاع و با شهامت خواهید گشت . . زیرا اکنون آزادی بسوی
ما می آید .

پس لحظه ای صبر نکرد . . چشمانش را بنقطه مبهمی از افق
دوخت و دوباره گشت :

- می بینم که سعادت بر اسب سفیدی سوار است و بسر ره به نزدیک
میشود . . مطمئن باشید می بینم که آزادی با عظمت و بزرگواری
بطرف ما می آید . و از این زاده هان شیطان کسانی را می آورد
که خونشان ضامن آزادی ما است

ناگهانت فرستاده خدا دستش را بطرف شمال دراز کرد . . در
آنجا . . در انتهای افق گره ضعیفی بهوا بر میخواست و «بونوالا» با
دیدار آن گفت :

- همینها است . . این موكب سعادت است
آن وقت بطرف جوان برگشت و با لحن جنگجویانه و شادی
بخشی اظهار داشت :

- برو فرزند ! . . برو و به برادران خود بگو که موقع انجام
وعده رسیده است . . دو ساعت دیگر من در برابر سپاهیان آخربن
حرفهایم را میزنم . . این علامت آزادی ما است

در برابر لحن آمرانه او . . «بن کسا» را قدرت مقاومت ندید بجمله
برگشت و بسوی سپاهیان رفت . در حالیکه فرستاده خدا . . دستش را
بسوی شمال بلند کرده دائماً میگفت :

- خدا بزرگ است .

در کرانه افق دامنه کرد هر لحظه وسیع تر میگشت .

بزودی در پرتو خورشید جامه سفید بومیان ظاهر شد و مرد مسلمان
با چشمان تیز خود آنها را دید چهره اش از تبسم مر موزی درخشان گشت
زیرا شمشیر فرستادگان خود را در حال حرکت دید بدون شك این
علامت مخصوصی بود زیرا فرستاده خدا روی زمین نشست . دستها را
روی خاک نهاد و با نهایت خاکساری زمین را بوسید . و چون از جای
بر میخاست چهره اش از خنده شادی بخشی روشن شده بود

دسته پیش می آمد و بالاخره بجای رسید که فرستاده خدا وجود فرانسویان را بین آنها دید و مخصوصا دریافت که « میلدها » دخترزویا و مهربان نیز جزو آنها است .

بهین دلیل و شاید سابقه مرموز قبلی « بونوالا » در حالیکه قطره اشک شوق را از گوشه چشماش پاك میکرد زیر لب گفت :
- خدای من ! . . . بالاخره موفق گشتیم ! چه سعادتى . . .
از طرف دیگر فرانسویان با نزدیک شدن باو و احترامی که فاتحین رعایت میکردند با خود گفتند :

- اگر ما را همان وقت نکشند برای آن بود که مرك مشکل تری در نظر داشتند

ولی با وجود این باید گفت که تمام این عده پانزده نفری از لژون گرفته تا ترونش دوگای و کوییدون . کرولاس کوچک و گرانده سوسیس که مانند دورفیش . . . دوسرباز جدانشدنی بودند میدانستند که با کمال شهامت برای خدمت بهین میروند .

بالاخره دسته نزدیک گشت فرمانده جنگجویان شیانه قدمها را تند کرد و چون بنزدیکی صاحب کلبه رسید از اسب فرود آمد
بومیان اسیرهای خود را چند قدم دور تر نگاهداشتند آن وقت فرمانده در برابر فرستاده خدا تعظیم کرد . . . دست خود را بعلامت تقدیس بالا برد و مؤذبانه گفت :
- خدا بزرگ است !

- و چون از این حرف تبسمی بر لبان بونوالا نقش بست گفت اکنون فرستاده خدا . . . این فرزندان شیطان را بسته زنجیر می بیند وقادر است که سرنوشت آنان را تعیین کند

ولی بونوالا بدون اظهار يك کلمه دست خود را بعلامت تشکر پیش برد . . . فرمانده هم برگشت و در کمال سکوت فرمانی داد
بومیان یکدفعه از اسب پیاده شدند و ترونش دوگای با دیدن این وضع که چیزی از آن نمی فهمید گفت :

- این جد بزرگوار عزرائیل چه میگوید ؟
- و کوییدون اثرود : این لاشه سگ قدرت نفس کشیدن ندارد . . .
فرستاده خدا در این لحظه بسوی موسیو دو کارانتک می نگریست و چون از متانت او مبهوت مانده بود یکدفعه بطرف او آمد . . . دست خود را پیش برد و ریش سفید او را گرفت ولی ناگهان صدای فریادزد :

- ای لاشه سگ !

و کوپیدون بعد از این جمله . . با عجله خود را از دست مستحفظش نجات داد . . دست خود را بالا برد تا بر سر این پیر مرد فرور بزند . . ولی از خوشبختی فرستاده خدا یکی از بومیان با مهارت خود را بین کوپیدون و او قرار داد . . ضرت فرود آمد و بومی نقش زمین گشت در حالیکه همه عقیده داشتند که دیگر بر نخواهد خواست .
آن وقت فریاد مرگباری برخاست و شمشیرها به حرکت در آمد با مشاهده این وضع ترونش دو گای با نأسف گفت :
- خون او را خواهند ریخت .

و کوپیدون با دلآوری روبه مبارزین نمود و گفت
- حالا نوبت کیست ؟

غرش جنگجویان هر لحظه بیشتر میشد . . همه میخواستند کسی را که بامام آنان اهانت کرده است از پای در آورند ولی فرستاده خدا با لعن ملایم و قاطعی فرمان داد . .

- صبر کنید ! . . من میل ندارم يك مو از سر او کم بشود . .
بمجرد شنیدن فرمان او که گویی در آنها اثر مغناطیس داشت صداها قطع شد دستها پائین آمد و شمشیرها در جای خود قرار گرفت .
باین ترتیب سکوت حزن آوری حکمفرما گشت و فرستاده خدا شروع بخواندن ادعیه مخصوصی نمود

سپس بانگه چهره با وفایان و فدائیان خود را تفرس کرد . دوباره لبخندی زد و فرمان داد که زندانیان را پیاده بجاییکه بومیان جنگجو اردو زده اند ببرند .

براستی در این لحظه . . در برابر چادرها غوغائی بود . مردان . زنان و کودکان برای مشاهده کسانی که فرزند شیطان شان می نامیدند و مخصوصا برای آنکه پیش گویی صاحب کلبه را انجام شده ببینند در یکجا جمع گشته با بی صبری فریاد میکشیدند
وقتی زندانیان آمدند پس از يك لحظه سکوت کوتاه فریاد مردم دوباره بلند شد با این فرق که این دفعه از پیش شدیدتر بود . . همه منتظر بودند مرك فرزندان شیطان را ببینند

ولی چون بنوالا بر فراز تپه ظاهر شد و بادست امر بسکوت داد همه با کمال اطاعت آرام گشتند و حتی کودکان نیز دست از شیطنت

برداشتند آن وقت در میان چنین سکوت عمیقی صاحب کلبه شروع بصحبت کرد و قبل از همه چیز گفت :

- خدا بزرگ است ! ..

سپس بسخن ادامه داد و آنچه گفت بومیان را از تعجب بر جای میخکوب کرد . . فرستاده خدا میگفت :

- خدای مهربان اجازه داد که ما بردشمان خود ظفریابیم و تمپین

سرنوشتشان بدست ما باشد . . ولی این دفعه برای آنت نیست که

خونشان را بریزیم . . برای آن نیست که گوشت آنان با دم شم شیر

قطعه قطعه شود . . برای آن نیست که زنان آنها را مسخره کنند . .

کودکان چشمانشان را در آورند و مردان دشنامشان دهند . . بالاخره

برای آن نیست که سرشان را به نیزه بیاوریم . .

آن وقت در مقابل بهت و سکوت تعجب آور بومیان بالهن قاطعی افزود :

- بلکه برای آنتست که زنده بمانند . .

و چون باشنیدن این جمله باوجود اطاعت محض اهالی . . غرش عظیمی

در هوا طنین افکند . . صاحب کلبه بزحمت آنها را ساکت کرد و گفت :

- آری باید زنده بمانند زیرا این اراده خداوند است . . وقتی

که خورشید در دامن افق پنهان میشود پنج نفر که شما بمیل خودانتخاب

خواهید کرد بطرف شمال میروید . . . در آجاجویبای ملاقات فرمانده این

کفار می شوید و باو خواهید گفت ! . . ما چند نفر از شما را اسیر کرده ایم و

اگر شما فردا تا عصر سر زمین ما را ترک و قسم یاد نکنید که دیگر باز

نخواهید گشت با بدترین وضع خواهند مرد . .

فریاد سرور از مردم بلند گشت و بونوالا در میان این

احساسات افزود :

- آن وقت خواهیم دید که آیا فرزندان شیطان بالاخره میخواهند

میراث اجداد ما را بما واگذارند ؟

غریو شادی از مردم برخاست . . احساساتشان بهیجان آمده نشاط

و سرورشان اندازه نداشت باین ترتیب بومیان از رهشای هائل و فکور

خود سپاسگذاری میکردند . . نزدیک بود اردوگاه از جای کنده شود . .

یکبار دیگر مردم ساکت شدند و چون فرستاده خدا مشغول نماز شده

با هم آواز افریقائی مخصوصی را خواندند .

با مشاهده این وضع ترونش دوگای در گوش رفیقش گفت : مثل

آنست که هنوز اقبال ما کاملا برنکشته است
و چون فرستاده خدا را مشغول نماز و سایرین را در حال خواندن
آواز دید افزود :
- در هر صورت بهیچ قیمت ما نمی توانستیم چنین نمایش زیبایی
را تماشا کنیم

۶

فرماندهی که لباس قرمز بر تن داشت

پنج نفر فرستاده بومی همان طوریکه صاحب کلبه فرمان داده بود
قبل از غروب بطرف شمال حرکت کردند
این پنج نفر . . همه از فرمانداران رشید . زیبا و باعزم بودند و
ریاستشان بر عهده همان جوانی بود که ما او را یکدفعه نزد فرستاده خدا
دیدیم . . نامش « بن کسارا » بود . . رفتاری خشن . . آمرانه و زننده
داشت ولی این خشونت مانع آن نمیشد که فوق العاده زود فهم و
احساساتی باشد

بهر حال در میدان جنگ . . او مرگ و زندگی . . یأس و امید و
تبسم و خشونت را بهم میآمیخت و بدلیل همین رفتار عجیب همیشه مأمور
کارهای بزرگ میگشت

اکنون که بخود از اینکه رئیس فرستادگان است می بالید در
هین حال بآتیه فکر میکرد . . میخواست بداند چه خواهد شد و آنچه او
باپن زادگان شیطان میگوید چه اثر خواهد داشت

در هر صورت با کمال رشادت می رفتند . . شب در یکی از قراء
بسر آمد و فردا صبح خیلی زود فرستادگان حرکت کردند . . بایست
ترتیب امروز هم گذشت . . شب هم سپری شد تا از دور روشنی اردوگاه
فرانسویان پیدا گشت

فرستادگان همه جا بسرعت پیش می آمدند و چون خیلی بار دوگاه

زوديك گشتند . . استواری برسید :

- کی هستید ؟

و چون دانست که این پنج نفر برای صلح آمده اند با مهربانی جلو افتاده آنان را راهنمایی کرد چند دقیقه بعد سربازی خبر ورودشان را سرهنك < سارد > داده بود

سرهنك بزودی فرستادگان را با متانت و وقار لازم پذیرفت . يك افسر جزء تمام مکالمات را ترجمه میکرد و فرمانده فرانسوی با دقت گوش میداد بالاخره وقتی صاحب جامه قرمز لب از گفتار بست فرمانده با کمال بی اعتنائی گفت :

- در این موضوع باید شورای جنگی تشکیل دهم . . یکساعت دیگر بتو جواب خواهم داد

سپس سربازی را فرستاد تا سروان ارموی همان فرمانده برندیزی را که سربازان بواسطه علاقه زیادش بمشروب پیکون < بابا پیکون مینامیدند و دو فرمانده دیگر توپخانه و سوار را خبر کند

وقتی همه چیز حاضر شد سرهنك برخاست و با مهربانی مخصوصی که همیشه فرماندهان ارشد . . آنهم دور از میهن نسبت بهم دارند شروع بمحبت کرده پس از اظهار پیغام بومیان گفت :

- رفقا ! . . لازم بتذکر نیست که من پیش از همه بسلامتی و نجات آنها مایل هستم . . ولی میدانید که این حق مایست . . بما نگفته اند که صلح کنید ما مأثور جنگ هستیم . . باید بکشیم تا کشته شویم و یا فاجح کردیم . . بنابر این دخالت در این موضوع کار ما نیست باین دلیل من با قلب خونین میخواستم باین فرستاده بومی بگویم که قبول کردن پیشنهادش برای من غیر ممکن است ولی باز هم اگفتم بهتر است با شما صحبت کنم حالا هر کدام عقیده ای دارید بگوئید ؟ . .

آن وقت سروان ارموی . . همان بابا پیکون محبوب سربازان که از همه افسران مهربان تر بود گفت :

- جناب سرهنك . . باین ترتیب ما رفقای خود را بدست مرگ می سپاریم

و سرهنك در حالیکه اشك چشمانش سرازیر میشد جواب داد :

- چاره نیست ! . . باز هم میگویم که بومیان گفته اند ! . . ای فرانسویان اگر شما تا فردا عصر سر زمین ما را برای همیشه ترك نگوئید

اسرا را با بدترین وضع خواهیم گشت . . . آیا من میتوانم
چنین کاری بکنم ؟ . . .

« بابا بیکون » بدون اراده فرش کرد

- ای خانمین ؟ . . .

سپس از جای برخاست و مردانه گفت

- جناب سرهنك ! . . . اجازه میخواهم حرف بزنم

- کاملاً آزاد هستی رفیق . . . چه میگوئی ؟ . . .

- باین ترتیب ما ناظر مرك ستوان لژون دلیر . . . فرستاده مهربان

صلیب احمر . . . سربازان رشید و مخصوصاً دختر زیبایی خواهیم بود

که من هیچگاه فراموش نمی کنم يك روز عصر پرچم را برای ما باز

آورد . . . در اینصورت من خود را بیحد معتذب می بینم . . . در صورتی

که عقیده دارم هرچه زودتر بانام قوا بدشن حمله کنیم . . . کافی است

بسربازان بگروئیم « بروید رفقایان را نجات دهید ! . . . » و آن ها

فداکاری خواهند کرد . . .

سردنك جواب داد . . .

- بدون تردید هیچکس حرفی ندارد . . . ولی اگر ما حرکت

کنیم مرك رفقایشان را جلو انداخته ایم در حقیقت پیش رفت ما بر عذاب

آنان میافزاید

آنوقت « بابا بیکون » که براستی فهمیده بود هیچگونه اقدامی نمیشود

کرد با تأسف گفت :

- چه بدبختی بزرگی است ؟

اما سرهنك وقتی تأثر زیر دستانش را دید لبخندی زد و گفت :

با وجود این من حس میکنم که هنوز کاملاً نو میید نشده ام . . .

يك تیر در ترکش من باقی است و امیدوارم همان یکی را به

هدف بزنم

و چون مشاهده کرد که حاضرین بیحد طالب دانستن هستند افزود :

- من در چشمان ابن فرستاده قرمز پوش يك شماعی دیدم که مرا

امیدوار ساخت . . . فکر کردم که ممکن است با اسلحه فلسفه و دلیل

بر او فائق گردم . . .

ولی بابا بیکون مایوسانه جواب داد :

- جناب سرهنك . . . من آنقدر امیدوار نیستم . . . پیش این حیوانات

و فلسفه . . . چه فکری ؟

اما سرهنك گفت :

بیستم چه میشود ! . . .

آنوقت بسربازی دستور داد :

- رئیس فرسنادگان را بیاور

يك لحظه بعد بن كسارا با جامه قرمز . . . چهره بشاش و قامت

رشید و مغرورش در برابر فرمانده فرانسوی ایستاده بود

سرهنگ بعد از سکوت کوتاهی ناگهان گفت :

- جواب من به پیشنهاد تو يك کلمه است که بدون مقدمه

میگویم : « خیر ! . . . »

افسر مترجم گفتار او را باز گفت و فرستاده بومی هیچ اظهار تمجیبی

نکرد فقط زیر لب گفت :

- خدا بزرگ است

سپس خواست برود ولی فرمانده فرانسوی او را نکهداشت :

- صبر کن

فرمانده بومی اطاعت کرد و سرهنك رو بافسری که عهده دار

ترجمه بود کرد و آمرانه گفت :

- سعی کن هرچه من میگویم بدوستی برای او بگویی زیرا

این تنها وسیله نجات برادران ما است

- اطاعت میشود جناب سرهنك

آن وقت فرمانده فرانسوی بطرف صاحب جامه قرمز پیش رفت

نگاه سوزان خود را بدو دوخت و ناگهان پرسید :

- اگر من با تو همان طور یگه شما با اسیران مارفتار می کنید

عمل نمایم چه خواهی گفت :

افسر مترجم گفتار مافوقش را ترجمه نمود . . . بن كساراهم

شنید ولی حتی چشم بر هم نزنده همچنان خونسردی باقی ماند

دوباره سرهنك پرسید :

- فهمیدی ؟ . . . چرا جواب نمیدهی

بجای فرستاده بومی . . . بابا پیکون زیر لب غرشی کرد و گفت

- برای اینکه میدانم اینقدر خونریز نیستی .

بن كسارا . . . وقتی سکوت و توجه همه را دید شروع به

سخن کرد و فقط گفت :

- خدا بزرگ است !

باز افسر فرانسوی گفت :

- باز میگویم . . . اگر من نگذارم تو مراجعت کنی . . . اگر تو را زندانی کرده شکنجه ات دهم چه خواهی گفت
دو باره سکوت فرستاده بومی دلیل آن بود که نمی خواهد جواب بدهد
باین جهت افسر فرانسوی در دنباله گفتار خود پرسید :

- آیا تو میدانی شرافت چه معنی دارد ؟ . . .

با کلمه شرافت بن کسارا که شاید زبان فرانسه را می دانست قبل از آنکه مترجم حرفی بزند از جای پرید . . . سرش را بلند کرد و بزبان فرانسه پرسید :

- شرافت ؟ . . .

- بله شرافت . . . همان چیزی که بعد از جنگ بدو طرف اجازه میدهد از موقع استفاده کنند . . . همان لفظ مقدسی که فقط بخاطر آن ما اکنون از قدرت خود استفاده نمیکنیم . . . شما را نمیگیریم و میگذاریم بسلامت باز گردید . . . برای همین کلمه هم تو وقتی پیش بومیان برگشتی خواهی گفت که نباید اسیران ما را بکشند . . . علاوه خواهی گفت که ما نمیتوانیم برگردیم زیرا روسای مادستور داده اند . . . به آنها بگو فرانسویان که شما زاده شیطان شان میدانید همیشه اسیران خود را محترم و مقدس میدانند . . . میشنوی ؟ . . .

افسر مترجم گفتار سرهنک را باز گفت . . . چهره خون سرد وی تفاوت بن کسارا بار هم تغییری نکرد فقط ناگهان فریاد زد :

- ما میخواهیم زمین های خود را حفظ کنیم

- و کی گفته است که ما میخواهیم بگیریم

- پس برای چه آمده اید

در جواب این سؤال فرمانده فرانسوی بیدرنک بالجن مؤثری گفت :

- از برادران الجزائری خود بیبرس . . . آنوقت خواهی دانست که ما فقط میخواهیم شما هم بتمدن آشنا باهید . . . بهتر بدانید و بهتر بفهمید

- اگر ما میخواهیم همین طوریکه هستیم باشیم چه باید کردیک لحظه پیش شما از شرافت حرف میزدید . . . آری شرافت ما هم حکم میکند که

از سرزمین مقدس خود دفاع کنیم . . . چه می‌کوفئید؟ . . .
افسران فرانسوی واقعا متاثر گشته بودند و فرمانده جواب داد :
- شما حق می‌دهیم که جنک کنید بکشید و فتح کنید ولی هیچ
کس حق ندارد که اسرا و اشخاص بی‌گناه را بقتل برساند . . . این
خلاف شرافت است فرستاده بومی ساکت ماند انسران بیش از حد متاثر
گشته بودند . . . موقع خیلی باریک و وخیمی بود
سرهنگ ناگهان فریاد زد :
- اسیران مرا کشی را جلوی چادر من حاضر کنید
سپس «بن کسارا» را گرفت و گفت :
- با من بیا

يك لحظه بعد تمام عده کثیری که در طی جنگهای متمادی اسیر
گشته بودند در جلوی چادر حاضر شده با دیدن هم نژاد و برادر خود فریاد
شادی برکشیدند .

در عین حال فرستاده بومی هم فریادی کشید ولی نه برای دیدن
آنها بلکه برای آنکه مشاهده نمود که اسیرات زنجیر ندارند . . .
اگر در رفتارشان آثار اندوه دیده میشد چهره آنها هیچ نشانی از رنج
بردن نداشت . . . این افکار او را رنج میداد و سرهنگ با مشاهده
او تبسمی کرد و گفت :

- از آنها پرس . . . پرس که رفتار ما با آنها چگونه است . . .
آن وقت خواهی دید که آیا کمان شما حق دارند اسیرات ما
را بکشند

افسر مترجم گفت سرهنگ را ترجمه کرد و بدون آنکه بن کسارا
سوالی بکند زمزمه‌ای در میان زندانیان بلند شد . آت وقت یکی
گفت :

- ما را برای نماز خواندن آزاد می‌گذارند
و دومی افزود : - ما را بخوردن شراب مجبور نمیکنند
سومی اظهار داشت : - هیچوقت ما را شلاق نمیزنند
و چهارمی بجای سایرین گفت : - خلاصه ما را راحت میگذارند
با شدن این جملات در دروت فرستاده بومی غوغائی برپا شد
سرش را بزیر افکند و از مأموریتی که داشت خجل گردید ولی بهر
صورت در جواب فریادهم وطنانش بامهربانی گفت :

خدا بزرگ است

و جمعیت باشادی فریاد زدند «و محمد فرستاده او است»
آن وقت سرهنگ فرمان داد که زندانیان را دور کشند . سپس
روبه فرستاده بومی کرد نگاهی بچهره او افکند و چون از تأثیر
کلامش مطمئن گشت با شادی گفت :

- دیدی ؟ . . . شنیدی چه میگفتند ؟

بن کسارا لبخند تلخی زد و در جواب اظهار داشت :

- آری ! . . . من برادران خود خواهم گفت :

و فرماده فرانسوی با سلام محبت آمیزی گفت :

- اکنون میتوانی بروی

فرستاده بومی تمظیم ملایمی کرد . از چادر بیرون آمد همان
طوریکه سرش را بزیر افکنده بود نزد رفقاییش باز گشت . سوار اسب
شد و بدون آنکه با آنها حرفی بزند براه افتاد فقط وقتی از اردوگاه
بیرون رفت زیر لب گفت :

- اینها با اسیران خود اینطور رفتار میکنند . . . آن وقت آیا ما
حق داریم زندانیان را بکشیم ؟ . . .

۷

خدا بزرگ است

«بونوالا» مرد کلبه نشین با بی تابی منتظر بازگشت «بن کسارا»
بود و اطمینان داشت که فرزندان شیطان از تهدیدات او ترسیده بیدرنک
مراکش را ترك خواهند گشت و برای آنکه بطور قطع این حمایت بر
آورده شده شب را بدعا و نماز گذرانید

عصر فردا . . . کلبه خود را ترك گفته بطرف اردوگاه رفت و
چون در آنجا جنگجویان بدورش جمع شدند وعده داد که بزودی

آزادی خواهند یافت

بنا بر این میتوان حدس زد که وقتی «بن کسارا» نزدیک هدو از همان بالای اسب فریاد زد :

« این کافران از رفتن امتناع میکنند ! ... »
چه آتشی در دلش افروخته گشت . . . فریاد تهدید آمیز جمعیت بلند شد و بونوالا با عجله پرسید :

- چه میگوئی ؟

- عین حقیقت است

آن وقت فرستاده جوان از اسب پیاده شد بیک قدم بسوی فرستاده خدا برداشت و گفت :

- بونوالا ! . . . من باید با تو حرف بزنم

- همین جا در حضور همه بگو

- ممکن نیست . . . فقط بتو باید گفت

لحنت مرد جوان بقدری قاطع بود که فرستاده خدا رو بجمعیت کرد و گفت :

- فرزندان من . . . قطعاً «بن کسارا» اخبار مهمی دارد . . . من میروم ولی شما هم دور نشوید زیرا باید سر نوشت زندانیان را تعیین کنیم

سپس با مخاطبش بسمت چادری رفت و بلافاصله پرسید :

- گفتی که این فرانسویها از رفتن امتناع کردند ؟
بله

- بچه دلیل ؟

- میگویند که ما از رؤسای خود فرمانداریم که جلو برویم

- و توسعی نکردی آنها را متقاعد کنی ؟

- چرا . . . ولی موفق نشدم

- پس تو سفیر خوبی نبوده ای

جوان غیور در جواب ضرب المثل معروفی را گفت :

- هر کس سرش را بسنک بزند خواهد شکست

- در هر حال گفتی که اگر آنها بطرف دریا نروند اسپرانشان

خواهند مرد ؟

- بله

- و با وجود این گفتند خواهیم ماند ؟

- همین طور است .

آنوقت فرستاده خدا برخاست ، بالجن قاطمی گفت :

- بسیار خوب . . . پس ما هم انتقام خواهیم گرفت و برای آنکه

این فرزندان شیطان بدانند چه بر سر برادرشان آمده است بین آنها

یکی را انتخاب کرده سایرین را در برابرش با بدترین وضع می کشیم . . .

آن وقت آن یکی را هم کور کرده نزد کفار خواهیم فرستاد تا بگوید

که چشمانش برای آخرین بار به دیده است . . .

حرفش را با تمام گذاشت . . . لحظه ای تامل کرد و سپس دست

« بن کسارا » را گرفته افزود :

- بیا برادر . . . بیا تا انتقام بگیریم . . . بیا تا فریاد و

نالہ آنها را بشنوی . . . بیا بین هر کس بدست ما یافتند چه سرنوشتی

خواهد داشت . . . بیا تا باین رؤسا هم بفهمانیم که مغلوب کردن

ما کار آسانی است

در ضمن مرد جوان را با شدت بطرف بیرون میکشیدولی صاحب

جامه قرمز فریاد زد :

- نخیر . . . من نخواهم آمد

- چه میگویی ؟

- میگویم که من نخواهم آمد

- چطور ؟ . . . تو از انجام وظیفه مقدس سرباز میزنی ؟ . . .

- تصور میکنی که کشتن این مردان وظیفه ما است ؟

- بالاتر از وظیفه . . .

- بسیار خوب . . . ولی من عقیده دارم که این وظیفه مانست

- چه میشوم . . . چه میگویی . . . بن کسارا . . .

تو . . . سردار محبوب ما که همیشه با کمال شہامت جنگ میکردی اکنون

از اینکه زمین را از خون ناپاک این مردمان بشوئیم امتناع میکنی ؟ . . .

- بله . . . امتناع میکنم . . .

- پس تو دیوانه شده ای ؟ . . .

- من هیچگاه تا این اندازه صاحب عقل و کیاست نبوده ام

- پس . . . پس تو يك خان هستی ؟ . . .

فرستاده خدا در ادای این جامه مردمداد و مغاطبش بکدومه

از جای برید :

- من من . . . خاتین

- بله . . . بله این فرزندان شیطان تو را فریب داده سکوت و موافقت تو را خریده اند . . . میخواست بیار هم چیزی بگوید ولی صاحب جامه قرمز با شدت حرفش را قطع کرده گفت :

- خفه شو . . . ساکت باش زیرا اگر من چنین حرفی رادوباره بشنوم با تمام احترامی که نسبت بفرستاده خدا دارم حرفهایت را باخنجر بگلویت بر میگرددانم

آن وقت بنوالا که میدانست او راست میگوید این دفعه با ملایمت گفت :

- حرف بز

و بن کسارا باعستگی و متانت شروع بصحبت کرد :

- من در این مسافرت کوتاه بومین را دیدم که بدست دشمن اسیر شده بود . . . وضع رفتار این کفار با برادران ما طوری بود که مرا بفکر واداشت . . . آنها اسرا را اذیت نمی کنند . . . آزاد میکنند و مجبور نمیسازند که از کسی اطاعت کنند . . . بعد از جنگ بکسی کاری ندارند . . . میجو و حین دشمن را مثل خودی پرستاری میکنند . . . در همین دیروز ممکن بود ما را نگاهدارند . . . شکنجه دهند و همان طوری که ما بارها با فرستادگان آنها رفتار کرده بودیم مارا بکشند ولی نکردند . . . ما را آزاد گذاردند و این جوانمردی را شرافت می نامند . . . آری شرافت . . . چه کلمه زیبایی . . .

فرستاده خدا گفته های او را با دقت گوش داد . . . شاید خودش هم بفکر فرو رفته بود ولی بهر صورت باخشم و غضب زیر لب گفت :

- او را فریب داده اند

و سپس با لحن آمرانه ای افزود :

- بن کسارا . . . تو خودت هم باید بگیری زیرا در حضور من از کفار طرفداری میکنی . . . تو بائین خود خیانت کرده ای . . . آنگاه بیدرنک بسوی درب چادر رفت . دستش را مقابل دهانش قرار داد و فریاد زد :

- برادران من ! . . . بیایید . . . بیایید . . . بن کسارا خیانت کرده است . . . بن کسارا . . .
ولی نتوانست حرفش را تمام کند فریادی مانند ناله خرس در

گلوش پیچید . . . حس کرد که زمین زیر پایش حرکت میکند و اعصابش با کمال شدت فشرده میشوند
باین ترتیب فرستاده خدا ساکت و خاموش مانند کسی که ناگهان بخواب رود روی زمین افتاد

در عقب او صاحب جامه قرمز که از این تغییر ناگهانی بحیرت دچار شده بود خم گشت قلبش را امتحان نمود و چون مطمئن گشت او را برداشت کنار چادر روی پوست پلنگی که بجای تخت خواب او بود جای داد . دستهایش را روی سینه گذارد و با متانت از چادر بیرون رفت چند قدم دور تر جنگجویان منتظر بازگشت صاحب کلبه بودند و چون فرمانده جوان را تنها دیدند اطرافش را احاطه کردند و او با لحنی ملایم و آرام گفت :

برادران . . . خداوند بونوالا را بنزد خود خواند تا مثل همیشه فرامین خود را برای ما بفرستد پس تا مدتی که روح او در مسافرت و جسمش در چادر من مشغول استراحت است صبر کنید و چون بازگشت آنچه میگوید شنیده رفتار خواهیم کرد .
جنگجویان با کمال سکوت متفرق گشتند و بن کسارا چون خود را تنهادرید با خود گفت:

— آیا خواهم توانست آنان را نجات دهم ؟ . . .

از طرف دیگر سروران فراسوی روحیات غربی داشتند ستوان لژوت و فرستاده صلیب احمر که از زندگی کاملاً مایوس بودند راجع بتاریخ . فلسفه و ادبیات گمتگو میکردند . . . فقط چند مرتبه نام زندانی زیبای تیمارستان را بن افسر زندانی گذشت دختر فداکار غیور « میندها » با وفا چند روز بود مفقود گشته بود و همه تصور میکردند که او را در عین زمان محسوس ساخته اند ولی وقفای چهار گانه ما . . . ترونش دو گای . کوپیدوت . کراند سوسیس و کرولاس کوچک . هر دم در عین نومیدی بوی امید می شنیدند

هر وقت وضع جنگجویان عوض میشد در دل آنها اندیشه دیگری راه می یافت بهر صورت وقتی صاحب جامه قرمز گفتار خود را تمام کرد جنگجویان در انتظار بازگشت روح فرستاده خدا متفرق گشتند و قراولان زنسایان خود را بچادر کثیفی که قرارگاهشان بود بردند در ضمن راه ترونش دو گای که میدید یکدفعه دیگر از مرک

گریخته اند برفی‌ش مرگفت

- آیا این وضع طرل خواهد کشید ؟ . . .
- و رفقش که یکدفعه روح ساجوریش بجوش آمده بود جواب داد :
- اگر سرنیزه‌های ما هم‌راهمان بود . . . اگر اسلحه داشتیم
- معنی اسیر گرفتن را می‌فهمیدند
- صاحب چهره مانند اسب پراهنمائی امید موهومی دوباره گفت :
- ولی من عقیده دارم که همانطوریکه از دخمه نجات یافتیم از
- دست بومیان هم فرار خواهیم کرد
- چه می‌گرتی ؟ . . .
- مطمئن هستم

- ولی بعکس من عقیده دارم که این دفعه خواهیم مرد

- نخیر . . . آه اگر دستهای من آزاد بود

آن وقت ترویش دوگای فناری آورد تا زنجیر را از دستها

باز کند

درست در این لحظه صدای عظیمی بر خاست چار و جنجال

دوباره بلند شد و زندانیان دانستند که مجدداً تراك به آنان نزدیک میشود

قراولان برای بردن آنها آمدند و چون فرانسویان بمیدان برگشتند

غریو جمعیت که اکنون دوباره صف کشیده بودند رسیدن فرستاده

خدا را که باز و بیازوی صاحب جامه قرمز قرمز داده پیش می آید

استقبال کرد

صاحب کلبه هنوز چهره ای پریده رنگ و قامتی لرزان داشت

در اینحال وقتی نزدیک جمعیت رسید سرش را بلند کرد و بالحن

نادانی گفت :

- برادران گوش کنید ! . . . خدا میخواهد که این فرزندان

کشته شوند . . . فردا من آنها را از تپه به قبیله‌ای دیگر خواهم برد

و بزین و مرد مراکش نشات خواهم داد که فتح و پیروزی غیر

ممکن نیست

در برابر ازاده خدا جنگجویان يك لحظه ساکت ماندند . . .

هیچکس حرفی نزد بونولا دوباره گفت :

- آن وقت بموقع خود از آنها انقام خواهیم گرفت

غریو جمعیت بلند شد . . . جنگجویان بشادی دست زدند هر

کی چیزی میگفت :

فقط بن کسارافرستاده غیور و صاحب جامعه قرمز دوباره پیش
خود برسید :

- آیا من خواهم توانست آنها را نجات دهم ، . . .

۸

قبل از مسافرت

تا کنون همه جا دیده ایم که وقتی بارون دومورتو ، تاجر اردک
بانجام کاری مصمم میگردید انقدر میگوشتید که به بهترین صورت
انجام گیرد .

بعد از آنکه تاجر اردک تصمیم گرفت زندانی تیمارستان را تا
مراکش همراهی کند بزودی بجانب رفیقش متوجه گشت و پرسید
- توجه میکنی ، . . .

- خیلی واضح است . . . خواهم آمد
آن وقت مورتو و او اش که البته جز این جواب انتظاری نداشت گفت
- و با مادام بالوجه خواهی کرد ؟

- هیچ فقط مادام مورتو نزد او خواهد دفت . . . يك شیشه عرق
باو خواهد داد و خواهد گفت که من اجباراً مسافرت یکماهه ای کرده ام . . .
خانم میزبان که بخوبی شنیده بود سرش را تکلت داد و با
شادی گفت :

- البته خواهم رفت

يك لحظه بعد میخواست عازم شود و چون از درب بیرون میرفت
پهلوان فریاد زد :

- آه ! . . . فراموش نکنید که طلب مرا بیاورید زیرا براستی

زندگی بی آن برایم مشکل است

حاضرین همه خندید و مادام مورتو قول داد موافق میل او

رفتار کنند

عصر آن روز در برابر ویلای مورتو همان اتومبیلی که يك شب در تیمارستان بود دیده میشد چند لحظه بعد . نخست « ماری آن » با يك دنیا اسپاسگزارى سپس مورتو و اش با مهربانى و آقاي بالو که بدنت طبل بزرگش را در اتومبيل جای میداد سوار شدند
اتومبيل براه افتاد



در راه همه جا خوش گذشت

هیچ چیز مانع آنان نبود و فقط تاجر اردک که میخواست کاری را که شروع کرده است خوب انجام دهد وقت فراوان میکرد . . .
باترن شب مسافرت مینمود و در نقاط نا شناس مسکن میگرفت تا از دیده جاسوسان ریوارز محفوظ ماند
با این وضع چند روز ضول کشید تا از سرحد گذشته به مادرید رسید

مسافر خانه ای که آقای بارون مصاحب خود را در آن منزل داد مطاق معمول جای بصر و صدائی بود وى در تالار وسیع رستورانش روز غوغائی بر پا میشد

بعلاوه در اینجا وضعیت صورت دیگری داشت نه بالو و نه مورتو و اش هیچیک زبان اسپانیولی نمیدانستند

این جهت زندگی مخصوصاً برای بالو که میخواست همه چیز را بدانند مشکل مینمود .

بهر حال فردای آن روز در تالار مهمانخانه آقای کنت مدتی با اشتها غذا خوردن سایرین را تماشا نمود و چون دائماً بزبان فرانسه دستور غذا میداد هر چه نشست چیزی برای خوردن نیافت در این لحظه مورتو اش که « ماری آن » را در اطاق دور افتاده ای منزل داده بسراغ رفیقت آمده بود وارد گشت و چون بالو را بیکار دید پرسید :

- چطور ؟ . . . مگر امروز اشتهای شما کجاردنه است

و بالو با کمال تأسف گهت :

- اشتها حاضر است . . . غذا نیست

مورتو اش بزودی مقصود رفیقت را دانست و بدون آنکه اضطرابی

بخود راه بدهد پرسید :

- چرا دستور غذا نمادی ؟

- گفتم !

- پس چه شده است .

- اینها فرانسه نمیدانند

- اشکال نداشت اسپانیولی میگفتی

- منکه نمی دانستم . . . تو مگر این زبان را خوانده ای ؟

- نخیر ولی اشکال ندارد . . . همه جا «آ» را «او» میکومی آن

وقت فرانسه اسپانیولی خواهد گشت

سپس محکم روی میز زد و به پیشخدمت بگه آمده بود گفت :

- پرتاژوا دور میلا . . . التا و بوم دوترا . . .

همین طور همه جا بجای لغات فرانسه صورت اسپانیولی به آنها

داد و باین ترتیب دستور غذای مفصلی صادر کرد و چون پیشخدمت به عقب

برگشت هر دو تصور کردند مقصود را فهمیده است باین جهت بالو

باتحسین گفت :

- واقعا تو نابغه هستی

ولی غرور مورتواش از تحسین رفیقش بعد از آنکه یکساعت

گذشت و خبری از غذا نشد زایل گشت هر دو عصبانی شدند و دو

پهلوان فرانسوی در مهمانخانه مادربید غوغائی برپا کردند

بالاخره بکدختر فرانسوی از آن میان برخاست مقصود آنها را

باسپانیولی ترجمه کرد و پهلوانان از عزای شکم در آمدند



باین ترتیب چند روز در مادربید مورتواش منتظر شد تا بداند که

آیا شوهر دختر فراری بتعقیب او آمده است ؟

و چون چیزی ندید مطمئن گشت و بیالو گفت

- فردا بالجزایر خواهیم رفت

آنوقت هر دو بتنبیه مقدمات سفر شروع نمودند

بردن ماری آن بکشتی و سوار شدن بان با کمال دقت انجام گرفت

بطوریکه فردای آن روز در دو اطاق مجاوز کشتی مسافرین سه کانه

ما بخواب عمیقی فرو رفته بودند .

دو ناجنس

اکنون باید گفت که کامبیزارد . استوار بد جنس او مودی چگونه
از چاه در آمد و برای ادامه زندگی شرارت آمیزش مهیا گشت
در اینجا نیز او زندگی خود را برفیق ایتالیائی اش مدیون است
میکنده چی در انقلابات روزهای اخیر از زیر زمین خانه اش
بیرون نیامده بود و از دور با آتش مینگریست

بالاخره يك روز صدای انفجار شدیدی در اعماق زمین از خواب
بیدارش کرد و چون دید از گوشه طاق خاک میریزد با چابکی از زیر
زمین بیرون آمد وقتی پا بزمین نهاد از آنچه دید آه از نهادش برآمد
از میکنده مجمل و آبرومند او جز يك تل خاک چیزی باقی نمانده
بود . . . گلوله های توپخانه همه چیز را خراب کرده هم اکنون
نزدیک بود طاق زیر زمین را هم بسرش خراب کند

ولی خوشبختانه کیف پر پول او هنوز از دستش نرفته بود
بهر صورت برای شکایت و جلب دلسوزی سروان «ارموی» بسوی
اردوگاه رفت اجازه ورود خواست و چون داخل گشت بیدرنك گفت :
- آه جناب سروان من گرسنه هستم

میخواست در قلب حساس پیر مرداندوهی تولید کند ولی سروان
که بعلت فروش اسیمنت از میکنده چی تنفر زیادی داشت بستختی اورا
ترد کرد و آواره صحرا ساخت

•••

ایتالیائی وقتی از اردوگاه با نویدی بیرون آمد یکسر
بطرف باغش رفت

از قضا مسیر او طوری بود که يك لحظه بعد از درب دخمه گذشت
و صدای ناله ای شنیده با خود گفت :

- اینها رفقای کامبازار هستند . . . خیلی تعجب است که تاکنون
نمرده اند . . . بهر صورت برویم به بینیم چه میگویند با این فکر
بطرف دخمه آمد . علف ها را پس کرد و نظری بدرون دخمه افکند
ولی ناگهان با دیدن چهره باریک و بی رنگ کامبازار از جای
جسته پرسید :

- تو ! . . . تو اینجا . . . چه میکنی ؟
و کامبازار که روزنه امیدی میدید با ناله فریاد زد :
- مرا بالا ببر . . . زود باش . . . بعد خواهم گفت . . . عجله
کن . . . کمک . . . آه . . .
ولی ایتالیایی بلامت و خونسردی تاجری که دکانات داری
کند گفت :

- اندکی صبر کن . . . هرکاری موقعی دارد . . .
- چه میگردی . . . کمک کن . . . آه . . . مردم
- گفتم که باید اول حساب کرد
- چه حسابی ؟ . . .

آ وقت ایتالیایی با خنده شومی جواب داد :
- هنوزم نفهمیده . . . من دویست فرانک گرفتم که دو نفر
را در این دخمه زندانی میکنم . . . حالا لا اقل برای بیرون آوردن
یك نفر سیصد فرانک لازم است .

- آه ! . . . تو این طور بامن حرف میزنی ؟
- چه مانعی دارد ؟
- ای دزد

- بشما اطلاع میدهم که این لغت خوبی نیست
- ناچنس !

- اینهم یکی از همان نوع . . .
- بست فطرت !
- باز هم یکی دیگر ! . . .
- بی ناموس !

- آه . . . حالا که اینطور است باید سیصد و پنجاه فرانک بدهی
- آدم کش
- چهار صد فرانک
- قاتل

با همد فرانك

آنوقت كاميزارد كه ميديد با بست فطرت تر از خودي طرف است

با نوميدي فرباد زد؟

- كمك كن

- اسكناس ها را بفرمت تا نردباني برايت بياورم

و كاميزارد پرسيد :

- اگر من پول رابدهم تو نردبان را نياوري ؟

- اگر اينقدر بمن اطمينان نداري بس من ميروم

سپس خاست برود ولي استوار بدبخت فرياد زد

- برنديزي ۰۰۰ برنديزي ۰۰۰ صبر كن

و چون ميكده چي برگشت گفت :

- رفيق من بيش از دو بست فرانك ندارم . . . ولي مرا

اينجا بگذار

- راستي دو بست فرانك داري ؟

- بله

- پس هيچجا بمان . . . وقتي بخدمت استاد معظم شيطان رفتي

من آمده پولها را برخواهم داشت

دوباره برفتن تظاهر كرد و كاميزارد فرياد زد :

- آه . . . زرو . . . گوش كن من دو بست فرانك دارم ولي منتظر

براتي هستم كه در اين دوسه روز خواهيد رسيد . . . آن وقت نصفش

مال تو خواهد بود

. شوخي ميكني !

- نه بخدا قسم راست است صبر كن

آنوقت ميكده چي با لحن نزديك برضاييتي گفت :

- بسيار خوب . . . دو بست فرانك را بده

سپس نخي را در چاه سرازير كرد و چون پول را بدان بست

بالا كشيد . . . آنرا در جيب نهاد و پرسيد :

- عهدهت را فراموش نكن .

- نه رفيق . . . عجله كن

- بسيار خوب اکنون نردباني خواهم آورد

چند لحظه بعد نردبان در دخمه قرار گرفت و كاميزارد از چاه

بيرون آمد . . . رفيقش بلافاصله گفت :

- صبر کن تا من برایت غذائی بیاورم
نیمساعت گذشت . . . کامیزارد از خوردن آب سرد و غذای
میکنده چی در خود احساس قوه مرموزی کرد . . . سرش را گذارد و
بخواب عمیقی رفت
و میکنده چی با تبسم شومی مواظب او بود
چند ساعت بعد . . . وقتی کامیزارد چشمهای خود را گشود و آفتاب
را دید با شادی فریاد زد:
- آه . . . من تصور میکردم که هیچگاه رنگ آفتاب را نخواهم دید

کامیزارد و رفیق جدیدش شروع

به کار می‌کنند

مدتی گذشت . . . کامیزارد رفته رفته قوت راه رفتن پیدا کرد و ایتالیائی
موقع را برای ادای مقصود مناسب یافت باین جهت گفت :
- تصدیق کن که من خیلی بموقع رسیدم
چند لحظه قبل وقتی کامیزارد بخواب رفت ایتالیائی بخود اجازه داد
که جیب های او را کاوش کند و بالاخره با خود گفت :
- ببینم بمن راست گفته است
و چون استوار در جیب خود چندشاهی بیش نداشت میکنده چی لبخند
رضایت آمیزی زد اکنون بموضوع دیگری که فقط بخاطر آن برای
نجات کامیزارد کوشیده بود پرداخت و پرسید :
- خوب رفیق ! . . . کی برای وصول برات به کازابلانکا خواهیم
رفت ؟ . . .
و کامیزارد که در به جنسی دست کمی از او نداشت در باطن

خنده مستخره آمیزی کرد ولی در ظاهر گفت

- صبر کن رفیق جان! . . . امشب کارها را مرتب خواهیم کرد
از آن ساعت ببعده می‌بده چی در انتظار شب حرفی نزدو کامیزارد
برای تهیه قوای کافی دوباره بخواب رفت

☆ . ☆

چند ساعت باین ترتیب گذشت ایتالیایی در انتظار بیدار شدن
رفیقش در دخمه شماره يك گردش کرده آنچه از مشروب و خوردنی
باقی مانده بود حاضر نمود و چون استوار بیدار شد هر دو غذای
کاملی خوردند

آنوقت کامیزارد در گوش ایتالیایی چیزی گهت

و ایتالیایی بلافاصله تصدیق کرد و سپس هر دو براه افتادند
در شهر می‌کده چی مستقیماً بسوی سمسار کلیبی رفت و مؤدبانه
گفت :

- با با اسرائیل . . . ممکن است دو جامه بومی مستعمل نزد شما
پیدا شود؟

و تاجر لباس با خوشحالی جواب داد : البته . . .

بزودی لباس انتخاب شد . می‌کده چی از محل دوست فرانک پول
آنت را برداخت و برفیقش نگاهی کرد که میخواست بگوید موظب
حساب باش بهر صورت چند دقیقه بعد . کامیزارد و رفیقش با پوشیدن
جامه‌ها دو نفر بومی شده بودند مخصوصاً که چهره هر دو هم از کثرت
آفتاب بتازگی مانند بومیان سیاه و چین خورده بود با این وضع هر دو
بسوی اردگاه رفتند در حالی که هر دو دسته خنجرهایشان را می‌فشردند
وقتی بار دوگاه رسیدند هنوز بیش از ساعتی از شب نگذشته بود باین
جهت هر دو زیر درختها نشستند و کامیزارد خود را بغواب زد . . .
می‌کده چی هم چشمها را بر هم نهاد ولی در باطن هر دو مواظب
هم بودند

بالاخره شیپور خاموشی زده شد . . . چراغها را خاموش کردند . . .
سکوت کامل حکمفرما گشت و نظامیان بغواب رفتند
آنوقت استوار برخاست . . . رفیقش را که هنوز تظاهر بغواب می‌کرد
بیدار نمود و گفت :

- حالا موقع کار است . . .

سپس هر دو خنجر را بیرون کشیدند و کامیزارد با مهارت

فرمان داد:

پیش ! . . .

چند قدم دور تر با احتیاط از خندق کم عمقی رد شده با اولین گشتی شبانه رسیدند و میگذه چی بلا فاصله با خنجر صدایش را در گدویش خاموش کرد اندکی آن طرف تر کامیزارد هم با دیگری همین معامله را کرد

سپس هر دو قربانیان خود را بجا گذارد پیش رفتند نزدیک دوب اصطبل باز دو قرارل بسر نوشت رفرمایشان ملحق گشتند آن وقت استوار کامیزارد که همه جا را بخوی میساخت پیش رفت و پس از چند دقیقه وقتی بیرون می آمد عنان اسب ظریف و سفید رنگی را با خود میکشید



مدتی گذشت تا این دو ناچنس با مرکوب جدیدشان با کمال دقت از اردوگاه دور شدند چون بزیر درختان رسیدند هر دو نفس راحتی کشیدند در طی چند لحظه کامیزارد برای میگذه چی که اکنون مقصود از این حمله شبانه را فهمیده و نقشه خود را دائر بر رفتن کازابلانکا شرح داد

سپس هر دو پشت سر هم سوار اسب گردیدند و کامیزارد با ضرب بیرحمانه همیز اسب چابک را بجرکت واداشت ولی درست در همین لحظه آه مایوسانه ای لبان هر دو را از هم باز کرد

زیرا در عقب سرشان در اردوگاه همه بیداره شده غوغای بر پا کرده بودند باوجو زاین کامیزارد باخونسردی مخصوصی که داشت برفیشر گفت: - ترس . . . تو فقط محکم بنشین . . . این اسب بکسی مجال نخواهد داد

و چون میگذه چی با ترس اظهار داشت: - آه . . . خدایا . . . این دفعه نابود میشویم !
« رفیق پابلو » بدون هیچ اندیشه دیگری . . . سرعت مرکوب را زیاد تر کرد

باین ترتیب به از چند ساعت . . . بعد از گذشتن از چند پیچ و چند راه فرعی وقتی رسید که میگذه چی لرزان . . . با وصول به

جنگل کوچک نفس راحتی کشید
اکنون خطر رفع شده بود
چند کیلومتر دور تر . . . دو رفیق با يك بومی که مقدار زیادی
غذا با خود می برد بر خورد کرده . . . برای جلوگیری از هر خطری
او را گرفته با ضربت خنجر کارش را ساختند
بزودی صرف غذا شروع شد ولی واضح است که غذای بومیان
برای اشخاص اروپائی چندان دلچسب نیست همین جهت کامبازارد به
رفیقش گفت :

البته نباید بخوردن این چیزها اکتفا کرد
و میکند چی که می دانیم بخوردن ماکارونی بی حد راغب بود با
شادمانی جواب داد :

- من که آرزو دارم بزودی ماکارونی بخورم
و کامبازارد که از دخالت های بیچاره نامردی رفیق ایتالیائی خود
بیش از حد عصبانی بود ظاهراً با شوخی ولی در باطن با لحنی شوم
گفت :

- راست است ! . . . بزودی ماکارونی « خوبی » بشوخواهم خوراند
صحبت در اینجا قطع شد و دو رفیق دوباره سوار شده
براه افتادند

۱۱

مکتوب پابلو

وقتی آفتاب اولین اشعه خود را نثار جهانیان میکرد مسافرین ما
در پرتو آن خانه های سفید کازابلانکا را مشاهده نمودند و ایتالیائی
بلافاصله گفت :

اکنون بایستی ما شورائی تشکیل دهیم
از لحن کلامش پددا بود که میخواهد سهم ناچیز خود را در این

جنایت خیلی بزرگ و مهم جلود دهد بر عکس رفیقش با خونسردی
پرسید :

- شورا ؟ ... شورای خصوصی با شورای خاواده ؟
اما میکده چی که بهیچ قیمت حاضر نبود بحقارت موضوع تن در
دهد بالحن فیلسوفانه جواب داد :

شورای جنک

آنوقت رفیقش که از خنده نزدیک بود بهوش شود گفت :

- احسنت ... معلوم میشود اطلاعات نظامی هم داری

- هیچوقت چنین خبری نیست

- پس قبل از همه چیز بگو که مقصود از شورای جنک چیست ؟

باز ایتالیایی بالحن آمرانه گفت ؟

- پیش از هر کار تو باید اطلاعات مهمی بون بدهی

- راجع بچه موضوع ؟

- اگر فراروش نکرده باشی قرار بود از پولی که میگیری نصفش

مال من باشد حالا باید بگویی که کی و چگونه این وجه وصول میشود؟

- چه عجله داری ؟ ... گفتم نصفش مال تو است و همینطور

خواهد بود

- نه برادر ... این طور نمی شود ... بالاخره چه باید کرد

آن وقت کامیزارد که واقعا عصبانته شده بود خنده مرموزی کرد

و گفت :

- قبلا بعضی چیزها هست که باید بتو بگویم ... حقیقتش این

است که من دیگر خیال برکشتن بردو ندارم ... تو هم از مراجعت

به «ستات» آنقدرها دل خوش نیستی ... بر باید کاری کرد که شناخته

نشویم ...

- موافقم ...

- برای این کار قبل از همه باید برای این اسب که علامت دارد

فکری کرد

- آن را میفروشیم

- ممکن نیست

- چه مناسبت

- برای اینکه اسباب رحمت خواهد ... بهتر از همه کار آنست

که او را رها کنیم تا به «ستات» بر گردد

- مگر عقلت کم شده است چگونه بار دو گاه بر خواهد گشت
در مقابل خنده ایتالیائی کامیزارد که از گفته خود مطمئن بود از
اسب بزمن جست رقیقش را هم پیاده کرد آن وقت اسب را برگرداند و
افسارش را برگردنش امکانند .
میکنده چی با کمال تعجب دید که اسب دانا بیدرنک بسوی
«ستات» بازگشت

باین ترتیب هر دو پیاده بسوی کازابلانکا روان گشتند .
نیمساعت بعد کامیزارد که شهر را خوب می شناخت رقیقش را وارد
محله یهودیان کرد ۰۰۰ در آنجا صبح بآن زودی يك میکنده باز بود
که رفیق بابلو ایتالیائی را بدرون آن کشید .
در تالار میکنده بوی - گروهی شنیده میشد ایتالیائی خواست بر
کردد ولی رقیقش بسوی مرد کوتاه و بد قیافه رفته چند کلمه آهسته در
گوشش گفت

آنوقت صاحب میکنده که همان مرد بود سری تکان داد و خود
در جلوه براه افتاد دو رفیق هم از عقبش روان گشتند بالاخره میکنده
چی روی زمین درب دخمه مانندای را بلند کرد و تازه واردین وارد
آن شدند

بلافاصله در عقب سر آنها درب بسته شد و ایتالیائی با توحش
پرسید :

- یعنی چه ؟

ولی کامیزارد با اطمینان جواب داد :

- صبر کن ۰۰۰ حالا غذا می آورد

راستی يك لحظه بعد استاء « بزاردو » همان مرد کوتاه و چاق
وارد شد در حالیکه سینی بزرگ در دست و خنده نمکینی بر لب داشت .
رفقا منتظر تشریفات نشدند ۰۰۰ چند حمله آنان حساب محتویات
سینی را تصفیه کرد آنوقت کامیزارد پرسید :

- باز هم گرسنه هستی ؟

- بدون خجالت آری ۰۰۰ تو چطور ؟

- منم همینطور

يك ضربت دست کامیزارد روی میز میکنده چی را حاضر کرد و
دستور تجدید غذا صادر شد .

بالاخره نیمساعت بعد هر دو سیر شده دوباره میکنده چی را برای

تصفیه حساب صدا کردند

پرداخت پول غذا خیلی طول کشید . یزارو میخواست از تازه واردین گرچه کامیزارد را خوب میشناخت پول حسابی بدست آورد ولی استوار که شاید نقشه در دل داشت نگذارد پول غذا که بدون شك ایتالیائی بامید وصول برات می پرداخت آنقدرها زیاد باشد .

بهر صورت وقتی اختلاف رفع شد ایتالیائی برحسب عادت گفت :

• صورت حساب را بیاورید

ولی کامیزارد گفت :

لارم باین زحمت نیست . . . حساب امروز ما با سایر روزها جمع خواهد گردید باین ترتیب کار دفتر داری آسانتر میشود

ر یزارو پیر با خنده مکر آمیزی جواب داد :

- هر طور میل شماست

بنا بر این میکند چی ستات بای میلی پول غذا را پرداخت و دو دل

باین رفیق بی پول لعنت فرستاد ولی بموقع خود در گوش رفیقش گفت :

فراموش نکن که بیش از نصف مخارج بعهده من نیست .

• البته حق داری

• مقصود آن بود که اشتباه نکنی

- بله بموقع خود من آنچه پرداخته‌ای با منافعش خواهم پرداخت .

در خارج میکند سمسار کلیمی که دکان خود را تازه میگشود

مشتربان یزارو را دریافت کرد و تقاضای آنها را دائر بفروش دودست

لباس ترك اجاب نمود

باین ترتیب باز هم بخرج میکند چی وقتی دو رفیق بیرون آمدند

با کمال دقت ممکن نبود از دو نفر تاجر ترك نمیزشان داد

موقع خروج ایتالیائی که رفیقش را متوجه دکان سلمانی میدید

از ولخرجی او بجان آمده فریاد زد :

- دیگر چه میخواهی بکنی ؟

- حدس نمیزی ؟

- خیر

- ولی من تو را با هوش تر از این میدانستم

و چون دید میکند چی يك لحظه مردماند او را داخل دکان برده

در آنجا بنوبت کامیزارد و ایتالیائی بارایش مردمان ترکیه درآمدند .

وقتی از سلمانی بیرون آمدند میکند چی بای تابی گفت :

- اکنون موقع کار است

- چه کاری ؟

- بآید از کاغذ سراغی گرفت

- باز هم عجله داری ۰۰۰ ولی چون میل تو است برویم

سپس هر دو بسوی اداره پست روانه گشتند . در تالار وسیع پست کامیزارد بدون تردید گیشه را انتخاب کرد و دختر جوانی که پیش آمده بود نام خود را گفت مأمور جوان در میان کاغذها گردش دقیقی کرد سپس سر برداشت و با تبسمی ققط گفت

- خیر

ولی کامیزارد که واقعا متعجب گشته بود دوباره پرسید :

- هیچ چیز نیست مطمئن هستید ؟

- بله . . .

اما چون اصرار مراجعه میکنند خود را دید دختر مهربان بخود زحمت بیشتری داد به گیشه مجاور رفت و در میان تلگرافات شروع به تجسس نمود بالاخره پس از چند لحظه پاکتی را بدست کامیزارد داد و او با تعجب خواند :

« مرغ زیبا را همان جا که میدانی دزدیده اند . . . قطماستوان »

« هم بی دخالت نیست روز بیست و چهارم یا بیست و پنجم به کازابلانکا »

« خواهیم رسید در مهمانخانه خارجیان منتظر من باش . . . آن وقت »

« آنچه را خواسته بودی بتو خواهیم داد . . . »

« دوست تو . . . پابلو »

جنگجوی قدیمی با تعجب پیش خود گفت :

- بالاخره پابلو را غافل گیر کردند . . .

سپس حساب دقیقی کرد . . .

- امروز بیست و پنجم است . . . شاید پابلو اکنون آمده باشد . . .

بهر صورت او قبل از مرگ تو و او اش خواهد رسید

در این ضمن ایتالیایی که در حقیقت چیزی نمیفهمید پرسید :

- بسیار خوب

و چون کامیزارد جوابی نداد با سماجت افزود :

- معلوم میشود اخبار بدی دریافت کرده ای

رفیقش بابی صبری جواب داد : . . . - خیر

- پس چه ؟

- هیچ ۰۰۰ ولی پولی را که منتظر بودم دریافت نکردم
- راست بگو

- عین حقیقت است نمی بینی
- ضمناً تلگراف را باو نشان داد و می‌کده چی با زبر دستی گفت :
- چه را نمی بینم ۰۰۰ مگر ممکن نیست برات تلگرافی باشد ؟
- اگر برات بود برای وصولش میرفتم
- حالا خواهی رفت
- نه مطمئن باش

ولی با وجود این کامیزارد از اداره پست بیرون آمد و رفیقش
پرسید :

- پس کجا میروی ؟
- من باید بعضی کارهای لازم بپردازم
- من هم با تو خواهم آمد
- متأسفانه باید بگویم غیر ممکن است
- چطور مگر عهد خود را فراموش کرده ای ؟
- نه ولی این قضیه ایست که ارتباطی با تو ندارد
- مگر قرار نبود پول را نصف کنیم ؟
- ولی پول نرسیده است
- از کجا باور کنم ؟

کامیزارد تلگراف را بدست او داد و ایتالیائی که نمی توانست
فرانسه بخواند نگاه مبهمی بدان افکند و پرسید :
- مقصود چیست ؟

استوار کامیزارد که برآستی از دست این رفیق سمج و پر
رو بتمک آمده بود یک لحظه بفکر فرو رفت سپس سر برداشت و با
تبسم مزورانه پیشنهادی کرد که مورد قبول ایتالیائی واقع شد او
می گفت :

- بسیار خوب ۰۰۰ بیادو باره باطاق خود در می‌کده « بزادو »
برویم در آنجا سر فرصت من قضیه را خواهم گفت آن وقت اگر حق
با من بود بگذار چند روزی تنها نگارهای لازم بپردازم
ولی چون ایتالیائی سری بلامت رض بود آورد دو رفیق دست
در دست هم افکنده بامودتو که بین آشنایان معمولی بی نظیر است شروع
بهرکت کردند

نزد پرازو . . . میکده چی پیر

در راه ایتالیائی که براستی از وضع اسرار انگیز مکتوب چیزی نمی فهمید بخود چرمت داده دوباره چند سؤال کرد

ولی رفیقش بزودهی با لحن قاطعی حرفش را تمام کرد و گفت :
- دیگر حرف نزن . . . هر کار وقتی دارد . . . راجع باین موضوع الساعه صحبت خواهیم کرد .

موقع ورود بمیکده . . . ایتالیائی با همه مهارت اشاره ای را که کامیزارد با میکده چی پیر رد و بدل کردند ندید . . . شاید هم در آن لحظه جز اینکه از حقیقت مکتوب مطلع شود فکری نداشت .
بهر صورت وقتی هر دو وارد اطاق دیروزی گردیدند میکده چی هم وارد گشت در یک دست یک بطری اسمنت و در دست دیگر ظرفی پراز آب داشت و چون این هر دو را روی میز گذارد از أعماق جیب های کثیف لباسش دو کیلاس هم بدان افزود ولی کامیزارد پرسید :
- بابا پرازو . . . غیر از این مشروب دیگر نداری ؟
- چرا هرچه لازم باشد

استوار قدیمی دستور نوشابه دیگری داد و چون پس از آوردن آن میکده چی بیرون رفت برای قانع کردن رفیقش شروع بسخن کرد :
- اکنون میتوانیم صحبت کنیم . . .
رفیقش یکدفعه از جا برخاست . صندلی خود را مقابل کامیزارد گذارد و گفت :

- حالا بگو . . . من گوش میدهم
- رفیق پابلو ایک لحظه ساکت ماند و سپس افزود :
- چون مشکوک هستی باید بگویم که یک زنی در این کار هست
- که همان مرغ زیبا باشد
- احسنت . . . بعلاوه یک سرکار ستوان هم دخالت دارد

- که عاشق او است .
- واقعا با هوش هستی . . . گذشته از اینها آن زن شوهری هم دارد
و ایتالیائی که اکنون تا حدی مطلع شده بود این دفته باخنده گفت :
- که خیلی متمول است و تو میخواهی با او کمک کنی
- آفرین . . . این مرد همان گونه که من آش را هم می زنم
با میلیونها طلا بازی می کند
ایتالیائی که نزدیک بود برقص در آید پرسید :
- فقط باید اکنون بگوئی که من چه باید بکنم ؟
و کامبازارد دوستانه جواب داد :
- جلو تر بیا زیرا این میکده چی آنقدرها قابل اعتماد نیست
و میکده چی «ستات» که براستی میدید رودی از طلا در برابر چشمش
جریان دارد سرش را بیشتر آورد و صدای درب را که با هستگی بازگشت
و از خلال آن اندام اسکلت مانند میکده چی پیدا نشیند
پزارو . . . با مهارت خود را روی زمین افکند و خنجر سگینی را
از جیب در آورد . کامبازارد برعکس ورود او را بغوی دید ولی چیزی
نکفت تنها تبسم شیطنت آمیزی از لبانش گذشت .
و سپس بدون اعتنا دو دنباله حرف خود گفت :
- این مرد نسبت بمن اعتماد غریبی دارد و . . .
ولی هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای خشک و شبیه بناله
از گلوی ایتالیائی بیرون آمد
میکده چی ضربت ماهرانه زد؛ بود
بمجردیکه پزارو با خنجر بطرف ایتالیائی حمله برد . کامبازارد
هم از جای جست و چون میکده چی «ستات» روی زمین افتاد جنگجوی
قدیمی پا روی سینه اش نهاد و در همان لحظه که او آخرین نفس
را می کشید با لعن انتقام آمیزی گفت :
- تصور کردم که مرا باین زودی میتوان بنام آورد؛ . . . فکر
میکردی من نامردی های تو را در «ستات» فراموش کرده ام ؛ . . . نه
برادر تو کوچک تر از آن هستی که کیسه مرا تصاحب کنی . . .
سپس در حالیکه حرك او با شقاوت مینگریست افزود
- حالا بفهم که گرفتن پول رفقا و مخصوصا اصرار در دانستن
چیزهایی که بتو مربوط نیست چه معنی دارد .
سپس با کمال بی رحمی دست در جیب او برد . کاشی کرد و کیسه او

را باسکناسهائی که در اعماق دخمه از او گرفته بود بدر آورد
آننگاه شروع بشمردن پولها کرد و چون از نتیجه مطلع شد گفت :
- بابا هزارو ۰۰۰ بگذار این رفیق ما بعال خود باشد ۰۰۰ فعلا
بیا تا حسابمان را تصفیه کنیم ۰۰۰ مطابق حساب نصف این پولها که
یازده هزار فرانک است متاع بتو میباشد و نصف دیگر با اسکناسهای
من دوباره بچیم بر میگردد
میکنده چی که گویی از سهم خود راضی بود بدون صدا پولها
را در جیب خود ریخت و کامیزارد گفت :
- خوب رفیق ۰۰۰ من دیگر در کار این ایتالیائی و جسدش دخالت
نمی کنم و هزارو در عوض جواب خند شومی کرد
آن وقت کامیزارد بر خاست ۰۰۰ وداع دوستانه ای کرد و با ملایمت
از کشتارگاه دور گشت
بدون شك اکنون سراغ پابلو میرفت زیرا با خود میگفت :
- اگر من بتو ام بکنم دیگر این مرغ وحشی را به پابلو برسانم
برای همیشه راحت خواهم بود
سپس بفکر آتیّه تبسم خصوصی کرد و افزود :
- از صبح تا عصر و از عصر تا شب نوشابه خوردن ۰۰۰ چه
زندگی شیرینی ! ۰۰۰
شب روزی که وقایع بالا روی می داد در باغ وسیع مهمانخانه خارجیان
دو نفر که یکی لباس مجال در تن داشت و دیگری از ترك های بی
فید بود بصحبت مشغول بودند
شب خیلی دیر بود و مسافرین باطاق های خود باز گشته لاابالی
بنظر میرسید این دو نفر با آرامی و اطمینان صحبت میکردند
در این لحظه مرد ترك می پرسید :
- مطمئن هستی که تا کنون نیامده است ؟
- من امروز تمام وقت خود را در کنار سندر گذرانیده ام
- خدا کند شهر دیگری را انتخاب نکرده باشند ۰۰۰
- غیر ممکن است زیرا من تا حدی مطلع هستم
- حق با تو است
پابلو لحظه ای تأمل کرد و دوباره گفت :
- بعلاوه اگر تا یکی دو روز دیگر «ماری آن» نهاید بجای انتظار
حساب عاشق او را رسیدگی خواهیم کرد

- ستوان لژون ؟

- بله راستی تو از ستوان لژون چیزی بمن نگفته ای
- موقمی که من او را دیدم حالش خیلی خوب بود . . . ولی اگر
بخواهی احوالش را بدانی به اداره قشون مراجعه کن . . . متاسفانه
در این خصوص نمیتوانم بتو کمک مؤثری بکنم
- نمی فهمم

- زیرا همان طوری که بتو گفتم قصه ندارم دوباره به ارتش
بازگردم

- این حرف بدی نیست ولی حسنه هم ندارد
کامیازارد با خصوصیت گفت - اگر بگویی با وجود این جاضرم . .
و پابلو که مقصود او را دریافته بود بلافاصله افزود :
- بعلاوه می گویم که در این صورت ثروت تو تأمین خواهد شد
سیس پابلو اصرار کرد که از کیفیت نقشه کامیازارد مطلع گردد
ولی استوار با تمام قدرت خود ز اظهار کلامه خود داری نمود باین دلیل
که اگر بماشق راه موفقیت در عشق را نشان دهند عجله خواهد کرد و
این تعجیل باعث یاس و نومیدی خواهد شد تنها در پایان گفتار خود با
لحن امیدبخشی گفت :

- فقط مطمئن باش که من کاری می کنم که مرغ زیبایی تو از
سرکار ستوان بیزار شده . . .

و پابلو که چنین چیزی را بخواب هم نمیدید باشادی پرسید :

- و بسوی من بیاید ؟ ..

- این مربوط بشخص تو است

آن وقت پابلو . . . که ناگهان منظره قتل گشتس دوساونی در
در برابر نظرش مجسم گشته بود با امیدواری گفت :

- اگر تو موفق شوی من هم موفق خواهم شد

یک لحظه بعد کامیازارد گفت :

- در هر حال امیدوار باش که من با اولین فریاد نزد تو

خواهم برد

- منزل تو کجاست ؟

- در میکده بازار . . . جای مطمئنی است . . . راه فرار همیشه

باز است آن وقت هر دو در یک موقع گفتند :

- با امید دیدار ! . . .

و این دو مرد که گویی تنها برای اتحاد جنائی با هم بوجود آمده بودند دست محکم و مودت آمیزی دادند
وقتی در خارج مهمانخانه کامبازاد رو به گشتار گاه میرفت زیر لب میگفت :

آقای پابلو با آن ایتالیائی نفهم خیلی فرق دارد . . . اصلاح کار کردن برای او خالی از فایده نیست مخصوصا که ما حساب های قایمی رانصفیه خواهیم کرد . . . و پس از لحظه ای پیش خود اندیشید :
- تصور میکنم آقای لژون بزودی بفهمد که من قوای خود را تا کنون برای چه ذخیره کرده ام .

۱۳

نظری بر رفقا

فردای آن روز . مورتوواش . ماری آن . و بابا بالو با نرساعت شش عازم الجیره گردیدند . تاجر اردک برای « ماری آن » تنها بقصد آن که شناخته نشود لباس مخصوصی تهیه کرده بود و خود بابا لو در اطافی که وصل باطاق ماری آن بود بسر بردند

باین ترتیب وقتی بآخر مسافرت خویش رسیدند در نزد بکترین مهمانخانه منزل کردند و اقبال خوش در سر راهشان يك فرانسوی قرار داد و رفقا توانستند بسهولت آنچه میخواستند تهیه نمایند .

اقامت در شهر خیلی کم طول کشید بزودی بلیط کشتی تهیه گشت و مسافرین سه گانه ما هریک با یکدیگر آرزو سوار کشتی (ویل دوکار دیکس) گردیدند .

در آنجا بلافاصله پس از آن که مکانی برای « ماری آن » تهیه گشت با بابالو رو برقیقش کرد و گفت :

- میدانی که مدتهاست چیزی نخورده ایم

- مانعی ندارد . . . اکنون خواهی خورد

سپس مورتوواش که کارهای مهم تری داشت رفیقش را تا رستوران کشتی راهنمایی کرده خود باز گشت .

در سر میز طویل تالار غذا خوری بالو بزودی با يك افسر جوان فرانسوی آشنا شد که از مرخصی باز میگشت

مدتی وقت آنها صرف مذاکره در خصوص بدی هوا و وضع دریا شد سر انجام افسر که از قصد رفیق جدیدش اطلاعی نداشت پرسید :

- پس شما عازم مراکش هستید ؟

- بله

- مثل اینکه در آنجا منافع دارید ؟

در جواب این سؤال بالو که رفته رفته معده پر ظرفیتش تا نیمه پر شده بود گفت :

- هم بله و هم نخیر

از این حرف افسر جوان بسوء ظن عجیبی دچار گشت ولی بالو که در عین حال حافظه خوبی داشت حرفی را که رفیقش تاجر اردک به کمیسر مادرید زده بود بیان آورد :

- علت مسافرت من يك ارزیه سرشار است

- میدانید که در مراکش جنک شدت دارد

- آنقدرها مهم نیست من مرد ترسوئی نیستم

يك لحظه سکوت شد و سپس بالو ناکهان گفت :

- میدانید آقای افسر که من امروز هنوز چیزی نخورده ام !

و افسر که میدید در تمام مدت صحبت او مشغول خوردن است

با تعجب پرسید :

- چه لازم دارید ؟

- خواهید دید

آن وقت بالو به پیشخدمت فرمائ عجیبی داد . چندین غذای مختلف و سبزیجات را حاضر کرد و در برابر دیده مبهوت افسر آنها را مخلوط نمود سپس رو بمصاحبش نموده گفت :

- خواهش میکنم يك کمی بخورید و خبرش را بمن بدهید

ولی افسر این تقاضا را رد کرد و فقط بتماشا پرداخت

نیمساعت بعد افسر آشای بالو و سایر افسرها مجبور شدند بعلت

طوفان دریا بعرشه کشتی بروند

آنوقت تنها مستخدم کشتی ناظر نمایش غریب تالار غذاخوری شد

در آن جا سه ساعت متوالی رفیق کم اشتهای ما بصرف غذای

عجیب خود مشغول بود

روی عرشه کشتی ویل دو کاردیگس دختر جوان ایستاده چشمان خود را به هیولای بندر کارابلانکا که هرچه کشتی بدان نزدیکتر میشد بهتر هویدا بود دوخته فکر میکرد

چند ساعت دیگر او روی زمین بود . . . همان جائیکه موجود محبوب و معشوق او زندگی میکند . . . همان جایی که او فداکارها کرده با خون خود بازی نموده و شاید اکنون بخواب ابد فرو رفته بود با این اندیشه ناگهان در قلب خود نشردگی غریبی حس کرد و پیش خود فریاد زد :

- خیر . . . هیچوقت . . . اگر چنان چیزی بود من در قلب خود احساس میکردم . . . خیر . . . او زنده است

با این فکر قدری آرام شد . . . يك لحظه بعد مانند برقی از کرانه افق برچم میهن خود را مشاهده کرد و بی اختیار قطره اشک شوق را از گوشه چشمان خویش سترد

در این لحظه دختر زیبا پیش خود میگفت :
- خدای من ! . . . چگونه شکر تو را باز گویم که بالاخره مرا بر سر زمین محبوب من رسانیدی . . . ؟

۱۴

در پناه خدا ! . . .

مدتی بود که در اطراف جایگاه اسیران بومی ها جوش و خروشی مشاهده میشد

در آنجا هر کس میدانست که این دسته بر حسب فرمان بونوالا چند لحظه دیگر بهزم نقطه دور دست حرکت خواهند کرد و بدین دلیل همه میخواستند یکبار دیگر فرزندان شیطان را ببینند .

بونوالا . فرستاده خدا . از صبح تا کنون در حال نماز و عبادت بسر برده و هنوز باز نگشته بود

از طرف دیگر هیچکس جرئت نمیکرد که بچادر فرستاده خدا که دور از همه چادرها برپا گشته بود نزدیک گردد
با وجود این چند لحظه بود که همان بومی صاحب جامه قرمز •
در اطراف چادر قدم میزد و مردد بود که بعوزه مقدس وارد شود ولی ناگهان
تصمیم گرفت پیش رفت و نظری بدرون چادر افکند
بلافاصله صدای صاحب کلبه بگوش رسید ••• برسید :

- کی است ؟ •••

- من ••• بن کسارا

آنوقت بدون آنکه منتظر شود وارد گشت • نگاهش را که از خشم
هیق و نزدیک بکینه حکایت میکرد روی او دوخت و گفت :
- بونوالا ••• من آمده ام که بدون پرده صحبت کنیم
- مقصودت چیست ؟ •••

- مقصودم این است که اکنون موقع گفتن حقیقت فرا رسیده است

- حقیقت ؟ ••• مگر جز این چیزی از دهان من خارج میشود ؟ ...

- بچه دلیل باور کنم ؟ •••

- تو کفر میگوئی ••• بخدا جسارت میکنی

- دروغ میگوئی ••• من خدا و پغمبر را با کمال خلوص و شاید

بیش از تو می پرستم ولی در این حال هر عمل بدی را بدو نسبت دهند
انکار میکنم سپس دو قدم باو نزدیک شد و با یعنی که هیچکده صاحب
کلبه نظیرش را نشنیده بود گفت ؟

- بونوالا ••• تو خائن هستی

در برابر این حرف که صاحب جامه قرمز فکر میکرد اثری
شدید تر از ضربت شلاق داشته باشد بونوالا خون سردی خود را حفظ کرد
و برعکس تبسم ملائمی هم کرد و چون دید فرمانده بومی از رفتار او
متعجب گشته است نگاه شفاف خود را بدو دوخت و گفت ؟

- بچه ! ••• گوش بده ••• می بینم که چشمان تو نابینا هستند

و من باید کمک کنم تا آنها را بسوی نور حق بگشائی

سپس لحظ ای تأمل کرد و بالجن قاطمی افزود ؟

- من دروغ نگفته ام ••• من فکر میکردم که فرزندان شیطان

وقتی بمرک برادرانشان تهدید شوند خواهند رفت من اشتباه کرده بودم
اکنون برادران آنها خواهند مرد فرمانده جوان ناگهان مانند آت که
چیزی بنظرش رسیده باشد فریاد زد .

- آه... تو میگر می اشتباه کرده ای... پس نمیتوانی هدایت خداوند را بگیری آنوقت صاحب کلبه آستین مخاطبش را گرفت . دوباره نگاه خود را در چشمش دوخت و گفت ؛

- گوش بده... گوش بده... تو برادران و هم میهنان ما را نمی شناسی... .

نمیدانی که برای بیدار کردن دلاوری و شجاعت خفته آنان چه وسایلی لازم است ؟

... باید چه کارها کرد پس اگر من خود را فرستاده پیغمبر نامیده ام... . خائن نیستم... . نباید اشتباه کرد... . من روح ملت هستم و فقط برای آنکه بتوانم حرف خود را بر مردم بفهمانم این ام را بر خود نهاده ام میفهمی

سپس لحظه ای سکوت نموده و دوباره گفت ؟

- بن کسارا... اگر تو از متاعت من سرباز زنی... من پیر مرد با قوای ناچیز خود قد علم خواهم کرد و غرور و نخوت جوای تو را در هم خواهم شکست چند دقیقه سکوت کرد و پرسید ؛

- تو چرا از این کفار دفاع میکنی ؟...

- برای اینکه رفتار آنها را با اسرای ما دیده ام... . باین دلیل روا نمیدانم که با اسیرانشان بد رفتاری شود

آن وقت فرستاده خدا با لحن فیلسوفانه اش گفت ؟

- تو اشتباه کرده ای... این وظیفه آنهاست

سپس چون يك لحظه بسکوت گذشت صاحب کلبه فرمان داد

بن کسارا بر خیز... برخیز و بقرآن قسم یاد کن که دیگر از آفات دفاع نخواهی کرد... .

صاحب جامه قرمز پرسید :

- پس چرا فرانسویها را نکشتید ؟

- برای آنکه دیدن این کفار رنجبر شده حس غرور منی ما را بیدار

خواهد کرد و من باین منظور میل دارم همه قبایل این عده را به بینند

و چون دریافت که بالاخره فرماده سرش را متقاعد ساخته است بسوی خوابگاه خود رفت و از جایگاه سرش کتاب کهنه و مندرسی را در آورده دوباره گفت ؟

- سوگند یاد کن...

فرمانده غیور و جنگجوی بومی زانو بر زمین زده دست

خود را دراز کرد و گفت:

آری قسم بیخورم

آنکه بونوالا بزوی او را گرفته از زمین بلند کرد و گفت:

- اکنون من میروم تا فرمان حرکت اسیران را صادر کنم

- چه کسی همراه آنها خواهد رفت؟

و صاحب کلبه در جواب بالجرقاطمی گفت:

- خود من!

دسته اسیران بزودی در داخل قصبه تشکیل شد

فرانسویان رادو بدو پهلوئی هم بسته بودند قبل از همه لژون و موسیو

دوکارانتک سپس ترونش دوگای و کوپیدون و در عقب کرولاس کوچک

و گراندسوسس و بالاخره سایرین دستهایشان در عقب سر محکم شده

و فقط پاداشان آزاد بود

با این ترتیب دسته بآرامی و سکوت شروع بحرکت نموده از قصبه

خارج گشت.

بونوالا بر اسب سفیدی سوار بود و همه جا دنبال دسته میرفت

غیر از او چند تن سوار سراپا مسلح مواظب زندانیان بودند

باریدن صاحب کلبه ترونش دوگای که همیشه شوخی میکرد گفت:

- باز کمدی بریاست این آقا شروع شد

و رفیقش کوپیدون جمله عمومی خود را بدان افزود:

- ای لاشه سگها

دوباره ترونش دوگای بالجرح شوخی گفت؟

- ولی تصور میکنم این رفته پرده آخر باشد

اما لژون که توانسته بود چند جمله از گفتههای بومیان را بفهمد

بدو اطمینان داد:

- نه برادر ۰۰۰ هنوز ساعت آخر فرا نرسیده است

با این جمله اطمینان بخش پاهای زندانیان قوت گرفت و همه با

هم شروع بخواندن سرودی کردند که همه جا در راه پیمائیها نیرو

بخش آغان بود و بومیان با کمال تعجب دیدند که در حدود سه کیلو

متر راه را زندانیان پیاده بدون آنکه يك لحظه دست از خواندن

بردارند طی نمودند

سپس رفته رفته صداها خاموش گشت

دوباره شوخی شد و چند لحظه طول کشید سپس ناگهان یکی

از زندانیان برسید ؟

- راستی آن دختر ملوس کجاست ؟

با فکر او که همه میدانستند دچار سختی های طاقت فرسا گشته است سربازان شروع بدلسوزی کردند

راستی در اینجا باید گفت که « میلده » جزو زنان در عقب دسته زندانیان حرکت میکرد ولی سربازان که از خبری نداشتند با اندیشه او بانده آمیخته به خشم فرو رفته و این خشم رفته رفته قوایشان را ضعیف کرد بطوری که بعد از نیم ساعت که همچنان با سکوت پیش میرفتند ناگهان همه در یک لحظه خود را روی زمین افکنده بی حرکت باقی ماندند

تنها ستوان لژون و فرستاده صلیب احمر ایستاده بودند

با مشاهده این وضعیت سواران شروع بداد و فریاد کردند و بونوالا که صدای آنان پیش آمده همه را خفته دید برای تنبیه آنان خنجر را کشیده قصد حمله کرد ولی افسر که مواظب بود وقتی خطر را نزدیک دید یک فمه فرمان داد :

- سربازان ۰۰۰۰ حاضر

با شنیدن فرمان افسر ۰۰ سربازان که بر راستی قدرت ایستادن نداشتند از جای چسبند و لژون دوباره با صدای مهربارش فرمان داد :

- بجای خود !

لحظه صبر کرد و چون اجرای فرمانش را دید دوباره گفت :

- خردار ! ۰۰۰ قدم ! ۰۰۰ رو

از نگاه متفرس سربازان پیدا بود که هیچ از فرمان عجیب سرکار ستوان سر در نیآورده اند و بهمین جهت فوراً اضافه کرد :

- در پناه خدا ! ۰۰۰

و باین ترتیب تازه فهماند که خود او هم مثل سایرین از مقصد بی اطلاع است

ستون سربازان دوباره راه افتاده بود و مدتی بدون حرکت برفتن ادامه دادند سپس دوباره شوخی و صحبت شروع شد هر کس حرفی میزد و کوچکترین شوخی خنده صدای داری ایجاد مینمود و باین ترتیب سعی میکردند زیاد در فکر خستگی مفرط خود نباشند

تروش دو گای برفکش گفت :

- برادر دوباره مقصد ما چه میگوئی ؟

- عظم بجائی نیرسد !

کو پیدون بلا مصله جمله همیشگی خود را هم ذکر کرد
- ای لاشه مرده ها!

صاحب چهره اسب فریاد زد :

- امشب کجا خواهیم خوابید ؟

اژون تبسم ملایمی کرد و سرش را با محبت بزیر انداخت و فرستاده
صلیب امر نگاه دایرانه ای بجانب ستون خسته و وامانده نمود ...
هیچکس جوای نمیداد .

و « بونوالا » هم که شاید جواب دادن لا اقل از عهده اش ساخته
بود نمی فهمید چه میگویند

ترونش دو گای چون سکوت سایرین را دید دوباره گفت :

- بچه ها ! ... گوش کنید ... امشب در ستاره زهره مهمان این

جناب شیطان خواهیم بود ...

دوباره شلیک خنده در فضا طنین انداخت و بومیان را دچار

حیرت کرد ...

سپس باز سکوت حکمفرما گشت و ایندفعه ساعتها گذشت که
جز صدای تماس پامای خسته و وامانده اسرا با سگزار سخت و بی رحم
چیزی بگوش نیرسید

شب پیش آمده بود و از آن خیلی هم میگذشت با وجود این در عزم
اسیران خللی روی نداده بود و راه پیمایی کند و طاقت فرسا همچنان
ادامه داشت ...

هیچکس برآستی نمیدانست چه مقدار راه رفته اند و یا از این
شب جاگگاه چند ساعت میگذرد بعضو ها تقریباً خواب بودند و بسیاری
را هیچ اثری از حیات نمانده بود با وجود این باها بی اراده حرکت میکرد
و زمین زیر آنها بدون تفاوت رد میشد

بالاخره وقتی دیگر هیچ امیدی باقی نمانده بود از دور روشنائی
ضعیفی بنظر رسید ... چراغی که در کراه دور دست افق گاه روشن
و گاه خاموش میگردد ... هیچک از اسرا و خود چنین چراغی را
ندیدند ولی هلهله بومیان آنان را بروشنی آگاه ساخت و باز به
امیدواری واداشت .

مسافت باقی تا آبادی تازه با حرارت بیشتری طی گشت و بالاخره
وقتی در برابر کلبه های گلی بستون اسرا ایست داده شد ترونش دو گای

گرچه میدانست بستاره زهره نرسیده است ولی مسافتی که طی کرده بود
بنظرش برابر با فاصله زمین و آسمان میآمد

۱۵

پانسیون انگلیسی

تاجر اردک در بین راه بدختر جوان گفته بود که در کازابلانکا
جای امنی برای سکونت او سراغ دارد و حتی اضافه نمود که با یک
خانم پیر انگلیسی آشنائی قدیمی دارد و آن خانم اکنون در یکی از
بهترین محلات شهر (البته در قسمت اروپائی) صاحب پانسیون است و
و براحتی میتواند بدون آنکه احدی متوجه شود آنها را مورد پذیرائی
گرم و دلچسب مخصوص این نوع پانسیونها قرار دهد

این مزده برای دختر که خیلی از دوباره پیداشدن و بهجنگ
پابلو افتادن میترسید بسیار شادی بخش بود و وقتی پس از پیاده شدن
بیندر و ورود پانسیون دید که « مورنواش » اغراق نگفته است بی حد
راضی خرسند گردید

آقای « الو » که البته ضمیمه کاروان و تابع سرنوشت عمومی
آنها بود ورود در پانسیون ابتدا فکر سایرین را نکرد . . . هیچ گوشش
بدهکار نبود که « ماری آن » چقدر از نظافت اطفاها و مرتب بودن لوازم
تعریف میکند بهیچوجه مثل سایرین مقید نبود که باقشان در عن حال
که رو بجنوب و درای منظره نیکو است باید دور از انظار و حتی المقذور
یوشیده و مخفی باشد . . . فقط او بفکر شکم . . . معده صاحب جلال
و بتول « مور توواش » طبل خود بود . . . میخواست به بیند برای
خوراک چه موجود است . . . تا چه حد در این پانسیون انگلیسی با آن
همه تعریف تاجر اردک اغذیه مأکول یافت میشود و بعبارت اخری چه
اندازه میتوان بشادن و کامیابی « شکم » امیدوار گشت .
بهمین جهت وقتی همه در صدد تهیه وسائل بودند آقای کنت

به اتاق غذا خوری رفت و به پیشخدمت دستور ناهار داد
این را هم عرض کنم که موقع ورود آنها چند ساعت از ظهر
گذشته و آقای « بالو » برای آخرین بار در کشتی توجه کاملی به
« جناب معده » مبذول داشته بودند
بنابر این هیچ تعجب نکنید که پیشخدمت با تأسف گفت :
حضرت آقا متأسفانه مدتی است نهار تمام شده و شام هنوز حاضر
نگشته است .

آقای بارون لبها را آویزان کرد ... بسیار بزحمت خشم خود را
قرو برد و ایندفعه گفت :
هر چه حاضر است بیاورید

پیشخدمت رفت و مدتی آقا را در انتظار گذاشت سپس بازگشت
و چند بشقاب روی میز گذارد که بالو خیلی از دیدن آنها پیش از
جواب قلبی متأثر گشت برآستی در نه ظرفها نیز قابل توجهی (البته
بنظر او) دیده نمیشد و بقول او . . . مایع رفیقی که قادر به نگه
داشتن خود نبود . هرگز نمیتوانست هیکل او را نگهدارد
چهار دفعه همین دستور و سپس نان و پنیر سالاد . میوه و قهوه
تکرار شد آن وقت تازه آقای کنت به پیشخدمت گفت که این بوضع
قابل دوام نیست و اگر بخواهند او راضی باشد باید تغییری در ماکولات
موجوده بدهند . بعد هم او را فرستاد آشپز خانه سفارش کند که
شام زودتر حاضر نمایند .

در تمام این مدت بكمك « مور توواش » برای « ماری آن »
اتاقی مرتب گردیده که بسیار روشن و تمیز بود . پنجره‌ای رو ببندر
داشت که گرچه پشت سایر همارنها مخفی بود « تاجر اردك » سفارش
میکرد حتی المقدور کمتر پنجره نزدیک شود و حتی غذا را در اتاق
خود صرف کند

وقتی این مقدمات تمام شد تاجر اردك ب فکر رفیقش افتاد و البته
او را در سالون سرگرم مجادله با پیشخدمت دید و چون چشمش به
« مور توواش » افتاد با عدم رضایت فریاد زد :

- مورتو . . این همه تعریف بیجا همین بود ؟ . . جانی که
خوراکی پیدا نشود جای من است ؟ . . زود . . زود . . تکلیف مرا
معین کن . . .

رفیقش بسیار در این مورد خونسرد بود . . . دست او را گرفت

و با هم پیش خانم صاحب خانه رفتند که البته هم بملاحظه سابقه آشنائی و هم فریزه طبیعی انگلیسی . . . بسیار برخورد صمیمانه ای کرد
تاجر اردک بزودی گفت :

- لابد شنیده اید که ما با خانمی هستیم که قبلا گفته بودم بسیار
براحی او علاقه دارم . . . حالا میخواهم تقاضای دیگری بکنم
و آن اینست که نباید کسی از وجود ما در این پانسیون مطلع شود
و خانم پیر بدون کوچکترین اظهار تعجب قول داد که در این منظور
تا حد امکان با آنها کمک کند . . . سپس موضوعات دوستانه دیگر
بمیان آمد و مدتی وقت بانواع یاد آوربها و چند درامور جاری گذشت
خانم پیدا بود بسیار از شیرین زبانی « مورتواش » لذت میبرد و تاجر
اردک هم که بندرت مشتری باین پرطاقتی بدست می آورد بزودی فکر
قطع مذاکره نمود

ولی آقای بالو . . . خیلی زود از این همه صحبت خسته گشت
یعنی فشار معده خالی او را بفکر کار و زندگی انداخت . . . البته اول
حرفی نمیزد و فقط بخود می پیچد ولی رفته رفته بیطناقت شد

سرش درد گرفت . . . گوشش طاقت شنیدن نداشت و وضع قابل
ترحمی پیدا کرد . . . چند دفعه خواست صحبت کند « مورتو » بجال
نمیداد چند بار سرفه کرد کسی توجه ننمود و یکی دو دفعه برخاست
و خیلی زود سر جایش نشست

نازه اگر میان این همه صحبت « مورتواش » چیزی گفته بود
که بدر او میخورد حرفی نداشت ولی ایدا بفکر او نبود و شاید یادش
رفته بود که بالو از کمی غذا شکایت میکرد .

بالاخره یکدفعه وقتی « مورتواش » برای شنیدن تفصیل خواب
خانم ساکت ماند و خانم پیر بجهتجوی دستم لش چند ثانیه صرف وقت
نمود آقای کنت وسط صحبت دوید و بی مقدمه پرسید :

- خانم - انگلیسها همه اینقدر کم خوراک هستند ؟

دیگر کار بجائی رسیده بود که مورتواش هم مجال و
توانائی جاوگیری نداشت و از شما چه پنهان خانم هم خیلی از این
سئوال عجب خوشش نیامده پرسید :

- مقصودتان را نمی فهمم

- عرض کردم که اگر در انگلستان همه همین اندازه خوراک

دارند بنده ایدا مایل نیستم اهل انگلستان باشم

باز از این توضیح هم چیزی فهمیده نشد ولی آداب دانی تاجر اردک بزودی غائله را رفع کرد و حتی خانم متقابلا پیشخدمت را خواست و دستور داد که بیش از پیش در ترتیب غذای آقای کنت دقت شود

خنده پر صدائی از آقای کنت شنیده شد که البته دلیل رضایت بود و مورتوواش که می ترسید کار مباحثه دوباره بالا بگیرد مثل ذابیه ای «دست بچه کو بولو» را گرفت و براه افتاد ۰۰۰ او را باطابق خودشان برد و در آنجا با اطمینان باینکه خلق آقای کنت خوش گشته است گفت:

«بالو! من هیچوقت درنبوغ تو تردید نکرده ام ... ولی انصافا گاهی خیلی در حرف زدن بی مبالائی .
آقای بالو هیچ در فکر این حرفها نبود
پس آقای مورتو منتظر بود که او ساکت بماند و از گرسنگی جان دهد

تاجر اردک که صحبت در این باره را زاید می دید این دفعه گفت :

« حالا باید منتهای دقت را درمخفی نگهداشتن « مادموازل» بکاربرد و گرنه تمام زحمات مان بهدر خواهد رفت

بالو برای تصدیق سری تکان داد و مورتوواش افزود :

« گرچه این همه غذا خوردن ناچار احتیاج بورزش دارد و شما لا اقل باید برای هضم آن چند قدمی راه بروید ... ولی من نمیخواهم خواهش کنم که بیرون نروید و از نزدیک مواظب باشید و چون نگاه اعتراض آمیز او را دید گفت :

« خود من هم البته خیلی کم از خدمت شما دور خواهم بود

مراقبت متقابل

با وجود احتیاط های متقابل و مکرر آقای بارون حرفاً خیلی زود و شاید همان موقع پیاده شدن از کشتی بوجود آنان پی بردند... هرگونه انتظاری جز این . از آقای پابلو و کامیزارد شیطان بیجا بود زیرا در موقع لشکر انداختن کشتی جزو تماشاچیان بودند .

باین ترتیب البته از محل سکونت و وضع زندگی جاری آنها هم خبر داشتند و پابلو که از جزئی ترین امور برای حصول مطلوب استفاده میکرد هیچ چیز را از نظر نمیگذاشت

شب بعد از ورود آنان ۰۰۰ در باغ « مهمانخانه خارجیان » دو رفیق یعنی پابلو و کامیزارد یکدیگر را ملاقات کردند ۰۰۰ البته این گونه برخورد ها که بیشتر در موقع لزوم و خیلی ضروری انجام میشد هیچگونه مقدمه ای نداشت ۰۰۰ بدون هیچ معطلی مقصود بیان میشد و خط مشی آنیه تعیین می گشت . این دوعه کامیزارد بلافاصله گفت

- جناب کنت ؟ . امشب باید مؤذگانی مرا بدهی

- چطور ؟ . چه خبر است !

کامیزارد کسی نبود که باین مفتی ها مقصود را بگوید آن قدر معطل کرد که از پابلو قول گرفت و بعدباخته ای افزود :

- اگر خاطرت باشد ۰۰۰ پریتیب بمن مأموریتی دادی ۰۰۰

- درچه مورد ؟

- خوب فکر کن ... موضوعی بود که من اول قبول نکردم

ولی چون اُدیدم مؤرد علاقه توست با هزاران خطر در راه انجامش مواجه شدم

پابلو میدانست که این مقدمه برای « سرکبسه کردن » او است

با وجود این ناچار تشکر کرد و کامیزارد در دنباله کلامش گفت :

- قرار بود از ونج لژون تحقیق کنم و حالا خبر خوشی دارم .

- چه خبری ؟

- سرکارستواران چنانی آنکه مستیماً به پیشواز ابلیس رود راه خود را کج کرده است

« روارز » که ابا سر از این هم رموز در نمی آورد با بی صبری پرسید :

- زودتر مقصود ترا بگو . من بشنیدن اینگونه ممانعادت ندارم

- لژون اسیر بومیان شده است

پابلو منتظر بود مطاب خیالی مهمتری بشنود بهمین جهت .

بی رضایتی گفت :

- « بن چه مربوط است . . . فردا آزاد میشود اینت گونه امور

در جنگ خیلی فراوان است

ولی کامیزارد در جواب قهقهه خنده را سر داد از آن خنده‌هایی که من و شما فقط وقتی میتوانیم شنیده باشیم که جنابیکاری را موقع پیروزی بر حریف ضحکش بظنر باوریم . . . بعد از آن خنده دستی روی شانه همدستش گذارد و این دفعه با تبسمی از کودنی او گفت :

- تو چقدر ساه لوحی . . . اسیر بومیان تا کنون هیچگاه زنده بر

نکشته است . . . مطمئن باش که این دفعه خدا خودش خواسته است کنه‌ن شر « او » را بعهده بگیرد

سپس دوباره خندید و این بار پابلو هم از ته دل با او

همراهی کرد

بعد از آن شروع بطرخ نقشه کردند . اکنون که نه لژون

و نه کنتس برای دفاع از دختر نبودند فتح آنات خیلی نطمی بظنر می‌آمد فقط بقول کامیزارد بایدشر این « دو مرد محترم » را هم کند

و طعمه را دست و پا بسته بچنگ آورد

فکر چنین روزی آقای کنت را برآمس وا میداشت و استوار سابق

را در اندیشه‌های دور و دراز فرو میبرد

بما مربوط نیست که آنها با هم چه گفتند و نقشه‌های آنها را هم

ضمن عمل خواهیم دید بنابر این مختصراً بگوئیم که وقت جدا شدن از هم - کامیزارد می‌گفت :

- از جانب « بالو » خطری متوجه ما نیست زیرا او تا خود را نتکان

دهد ما آن طرف دنیا هستیم اما آن کوچولوی رفیق او خیلی قابل ملاحظه است و باید آنچه گفتم درباره اش عملی کرد .
 « حتما او یکدقیقه از مواظت دختر و اغفال و غافل مانمی شنید -
 اما باید هشیار بود ... ما نظامیها اصطلاحی داریم که « مراقبت متقابل » می نامیم یعنی باید در هین مراقبت از طرف هشیار بود که مواظبت های او عقیم بیاید ... چه عیب دارد پس از مدتها در این کار باز هم نظامی باشیم !... »

۱۷

بالو سنج را از طبل بهتر میزند

با وجود این مراقبت وقتی آقایان به آخر خیابان باغ رسیدند از پشت درختها هکلی بحرکت در آمد - البته باهستگی و سپس بعجله و بصورت فرار ... فقط وقتی از در بزرگ باغ گذشت و خود را در خیابان یافت نفسی آسودگی کشید و آقای «مورتو» که بنظر میآمد از گردش شبانه اش اقدرها ناراضی نبود با خود گفت :

« خیلی وقت بود کابزار در را ندیده بودم مثل اینکه اصلاحش تغییر نکرده باشد ... اینگونه آدمها چه دوا هیچیبی دارند ولی انشاءالله امسال سال آخر عمر او است و دیگر با سیر شدن کسی شادی نخواهد کرد ... »

وقتی اسیر شدن « لژوت » را بخاطر آورد حالش تغییر کرد و با نانی گفت :

« بسیار دلم میخواست از لژوت خبری پیدا کنم ولی کاش کابزارد خفه میشد و این همه مرخرف نمی گفت ... چه کنم ... برای او چه فکری میشود کرد ؟ »

آهسته براه افتاد و مدتی متفکر ماند سپس چونت عقلمش بجای نرسید گفت :

« فعلا فقط باید او را بخدا سپرد ... هرگز خدا بنده ای به پاکی او را ناکام نخواهد برد ... راستی « مورتواش » مواظب باش که يك كلمه از آنچه شنیده ای باز نگوئی و الا هرچه کرده ای بهدر خواهد رفت ...

در این ضمن نزدیکی پانسیون رسیده بود قدمها را تند کرده و خود را بمنزل رسانید و البته اول نزد مادموازل رفت

چهره بشاش او ... بزندانانی تیمارستان مژده سعادت میداد ... « مورتواش » وقتی از سلامتی و راحت او مطمئن گشت بسر وقت آقای بالو آمد و از او مثل همیشه مشغول خوراك یافت: بالو بادیدن او فریادی کشید و گفت:

- امشب دیگر خیلی دیر کردی و من بانتظار تو از گرسنگی مردم ...

تاجر اردك ادا از اینکه او را مشغول و ظرفها را خالی دید اظهار تعجبی نکرد و برعکس با ملایمت گفت:

- حالا بفرمائید با هم بسالون بروم ... در آنجا ضمن صرف شام مفصلا صحبت خواهیم کرد.

برای آقای بالو اینگونه دعوت ها محتاج باصرار نبود ... زردی در سالن پشت میزی نشسته و مشغول غذا خوردن شدند

بعد از چند دقیقه تاجر اردك پرسید:

- حال وضع ماچی آقا اجازه چند كلمه حرف جدی میدهد

و بالو جواب داد: « بشرط آنکه ثقل الپضم نباشد

باز رفیق زرنکش خنده ای کرد و گفت:

- من امشب پیش کامیزارد و بابا بودم

- چه میگوئی ... برای چه ...

- قصد احوال پرسی داشتم

اخم آقای نالو درهم رفت و تاجر اردك بزودی مفصلا آنچه را شنیده بود بیان کرد فقط البته اسیر شدن اژون را مسکوت گذاشت و حتی وقتی بالو پرسید از داماد چه خبر داری گفت هیچ بعد از آن او هم شروع بشرح نقتنه خود نمود و در آخر گفت:

- بابلو میگفت که فردا شب ... روی شن های کنار دریا منتظر کامیزارد است که آخرین تصمیمات را بگیرند ... ما هم باید

برویم و آتش را قبل از آنکه شعله‌های فراوان پیدا کند خاموش سازیم . . . من فردا صفت سایر کارها باید یکی هو و طپانچه خوب بخرم

بالو که برآستی از بیکاری خسته شده بود حالا که می دید رفیقش او را در یک کار جدی شرکت میدهد خوشحال شد فقط گفت :

- طپانچه لازم نیست ... خدا را شکر ممت های من خیلی سنگین است و اقدرها هم آتش بزی را دوست ندارم

- در هر حال داشتنش ضرر ندارد

شام پایانست رسیده بود یعنی چیزی برای خوردن وجود نداشت باین جهت هر دو باتاق برگشته پس از ساعتی بخواب رفتند

•••••

روز بعد از طرفین بتهیه و تدارک گذشت ... پابلو و کام زارد باز برای اجرای نقشه شوم خود در تلاش بودند و بارها اطراف پانسیون برای اطمینان از وجود خرما گردش نمودند

آقای « مورتوواش » بجهت عادی خود ادامه داد و برای حصول اطمینان باداره صلیب احمر رفت تا سراغی از لژون بگیرد . . . به قنصلگری مراجعه نمود تا گذر نامه خود را از « روادید » بگذراند البته سری هم باسلحه فروشی زد و آنچه را میخواست تهیه نمود

آقای بالو هم مشغول تدارک بود یعنی آن روز لحظه ای از خوردن غافل ننشت و کاملاً برای هرگونه اقدامی مجهز گشت

با وجودی که خوراک آن روز او پیشخدمت و صاحب پانسیون را بوحشت انداخته بود وقتی « مورتوواش » طپانچه معهود را برایش آورد گفت

- کاش بجای این اسباب بازی خطرناک یکی دو بطر شراب حسابی آورده بودی

بلاخره روز طولانی و گرم بانتظار گذشت و چون شب فرا رسید . . . مورتوواش باز گشته ببالو خبرداد که وقت کار رسیده است سپس با هم از منزل خارج شده احتیاطاً سر راه سری برستوران زدند و بعد باهستگی راه ساحل را در پیش گرفتند •

دریا البته اینقدر دور نبود و مورتوواش هم که بخوبی آنجاها را

می شناخت نوضه‌ها برای رفیقش گفت :

- تصادفاً می‌آید گاه آنها را انجام‌قشه‌ما جای مناسبی است درست‌مقال
انبار گمرک ... شبها این نقطه خیلی خلوت است و کسی از آنجا
عبور نمی‌کند ... بسته‌های باری هم که هنوز تحویل انبار نشده‌روی
شن‌ها توده‌شده محل بسیار راحتی برای مخفی شدن و گوش دادن است ...
من امروز همه آن حوالی را بدقت دیده‌ام

وقتی مقابل انبار رسیدند آخرین قشاق را از آن دور می‌شدند و
مورتوواش خیلی زود رفیقش را پشت‌بستای مخفی کرد و خود نیز چند
قدم دور تر پشت قابقی بنهن گشت و منتظر ماند

مدتها طول کشید که ابدأ خبری نشد بعدی که بالو شروع به
بی‌تابی کرد و مورتوواش داشت مأیوس میشد ... سپس از دور
صدای آواز کسی که در عین حال سوت می‌زد بگوش رسید و بعد از
چند دقیقه صدای بهم خوردن شن‌ها شنیده شد و آخر کار هیکل کامبازارد
نمایان گشت که کتش را روی شانه انداخته سوت زنان و آواز خوانان
نزدیک می‌شد

هوا کاملاً تاریک بود و او پس از مدتی تفحص توانست بفهمد که
پابلو نیامده و باید منتظر بماند

باز مدتی گذشت تا برای دهم دوم صدای پائی رخاست و آقای
پابلو ظاهر گردید ... اول حرفش این بود :

- کامبازارد ... فکر نمی‌کردم قبل از من آمده باشی اگر چه تو
نظامی هستی و باید خیلی مرتب باشی

این تملق مانع غرور و لوند کامبازارد نگشت که گفت :

- واقعا خیلی رو داری ... دو ساعت است منتظرم و حالا تازه چون
یک وقت در این قشون لعنتی بوده‌ام باید چنین باشد ... راستی باید بتو
از انتخاب این محل تبریک بگویم ... خیلی بهتر از جای دیشبی است ...
آنجا دامما مثل اینکه من حس می‌کردم درخت پشت سرمان تکان می‌خورد
ولی حالا راحت هستم ... خدا کند یک شب این مورتوواش را برای تصفیه
حساب اینجا بیاریم

در ضمن صحبت روی شن‌ها نشستند و کامبازارد باز گفت :

- همان طور که گفتم برای ما عملاً از همه کار لازم تر از میان
بردن این اردک فروش کثیف است ... پس از آن کارها بخوردی خود
درست می‌بود ... باید خیلی زود با این مرد روبرو شد و تکلیفش را

تعیین نمود ... سپس کار تمام است و تو صاحب مادموازل خواهی بود
ریوارز پرسید آن رفیق بی قوازه اش را چه میگوئی ؟
- گفتم بالو برای ما خطری ندارد ... از او کاری ساخته نیست ..
مورتوواش ... مورتوواش .. کاش اینجا بود و من شکمش را بدست خود
پاره میکردم

در این لحظه « مورتوواش » قایق را ترك گفت و باهستگی نزدیک
شد ... بالو هم که دیگر تأمل را جایز نمیدید و باندازه کافی عصبانی
شده بود از او تقلید کرد و باین ترتیب يك لحظه بعد هر دو بالای
سر آن دو نفر رسیده بودند تاجر اردك با خنده صداداری گفت :
- رفیق ... چون خیلی مایل بودی من بیش از این منتظرت
نگذاشتم ؟

و بالو اضافه کرد :
- منم فقط آمده ام که بتو بگویم انقدر که تصور میکنی بی
هنر نیستم

خنده تاجر اردك ... نعره بالو و بیش از آنها طپاچه ای که
در دست مورتوواش بود مجال دفاع آمان نداد ... و بر بدنشان
راست شد و لرزه ای سراپایشان را گرفت و اول دفعه کابیزارد چون
چشمش بدست مورتوواش افتاد اجباراً دستها را بالا برد
تازه آنوقت آقای بالو متوجه شد که طپاچه چه خاصیتی دارد و پس
از مدتی کاش در جیبها دانست که مال خود را در منزل گذاشته است
بهر حال موقع هنر نمائی بود و می بایست بهر صورت کاری
انجام داد باین جهت از تسلیم دو حریف استفاده کرده پیش آمد و
بازو اش را گشوده با دو پنجه پولادین سر هر دو را گرفت سپس
روبه مورتوواش کرد و گفت :

- مورتو ... تو تا حالا همیشه مرا طبل زن میدانستی ولی تماشا
کن که من سنج را بهتر از طبل میزنم
آن وقت دو بازو را از هم دور کرد و سر دو رفیق را بشدت
بهم کوبت ... فریاد آن بیچاره ها با آسمان رفت ولی آقای بالو
اهمیتی نمیداد ... این عدل دو سه ده و حتی صد دفعه تکرار کرد ...
بعدی که از سرهای شکسته آنها و جز مقداری استخوان خورد شده ... مغز
متلاشی و مقداری خون چیزی باقی نماند
آنگاه لاشه بیجانیشان را رها کرد تاروی ساحل بیفتد سپس چون

گمر خود را محکم کرد خم گردید و در دو نوبت اجسادشان را بوسط دریا انداخت در حالیکه میگفت :

- پس از این ورزش سنگین آب تنی مفصلی هم لازم است . . .
صدای افتادن اجساد بیجان آنها در آب با قهقهه خنده «مورتوواش»
که نازه می فهمید چه گذشته است در یک لحظه بلند شد و بالا که فکر میکرد
این دفعه هم مورتو او را مسخره کرده است با بی حوصلگی گفت :

- برویم . . . دیگر کاری نداریم .
راستی دیگر کاری نبود و امور خیلی تندتر و بهتر از آنچه پیش
بینی شده بود انجام گرفت باین جهت مورتوواش با رضایت گفت برویم و مردو
براه افتادند .

بعد از چند لحظه تاجر اردک که هنوز هم مثل آن که بیهوش بود
آه راحتی کشید و گفت :

- چه بهتر . . . فکر نمیکردم باین زودی راحت شویم . . .
متشکرم . . . خیلی . . . خیلی زیان . . .
و بعد با خنده افزود :

- براستی آقای کنت شما سنج را بهتر از طبل میزنید .
و بالو که این همه تعریف خوش خنقش کرده بود با شوخی
گفت :

- با وجود این من طبلم را میخواهم

۱۸

باز هم میلداه

بفرمان « بونوالا » اسرار در میدان توقف نمودند و با وجود گذشتن
وقت بتقاضای او همه ساکنین حتی زنان و کودکان در میدان حاضر
شده گردا گرد اسیران جمع گشتند زیرا چنانچه که گفتیم او معتقد
بود که دیدن کفار بدین صورت روح سربازی و سلحشوری بومیان

را بر خواهد انگیزخت و برای دفاع مجهزشان خواهد ساخت در تمام مدتی که بقول « ترونش دوگای » این کمندی مضحك جریان داشت يك لحظه کوپیدون از فحاشی و بومیان از کشیدن فریاد های شادی فارغ نبودند

سپس « بونوالا » دستور داد اسرا را شبانه در انبار گلی بزرگی محبس سازند و بقراولها دستور داد که با کمال دقت مواظب آنان باشند . . . مطابق نقشه عمومی اومی بایست اسرا صبح فردا به نقاط تازه ای کوچ داده شوند تا سایرین نیز از دیدار آنان محروم نمانده باشند استراحت شبانه آنها البته بهیچوجه از نظر رعایت حال اسیران نبود و گرنه پس از حبس در انبارجا داشت دستهای آنان را بکشایند . . . غذای مناسبی بدهند و اندکی در رفاه آنان بکوشند ولی بجای همه این کارها بومیان منتظر صبح بودند و توجهی بوضع رقت بار اسیران نداشتند .

در انبار فرانسویان که خسته و مانده شده بودند بدون اظهار يك کلمه با انتظار غذا بخواب رفتند و از ناله های حین انگیز آفات پیدا بود که میدانند صبح باید دوباره سفر تازه ای شروع کنند باوجود این چون صبح گشت و بومیان سراغ اسیران آمدند هیچگونه فرمان حرکتی صادر نکشت و برعکس فرانسویها با تعجب دیدند که مقدار زیادی چوب و آهن بزندات آوردند و کارگران بومی بیدرنک بکاری مشغول شدند که چون پایان رسید اسیران دانستند مدتهدار این زندان نمناک خواهد ماند و نتوانستند هیچگونه دلیلی بر این فسخ عزیمت بیابند

در هر حال با حضور « بونوالا » و فرمانده جوان بومی دست و پای اسیران را میان چوب هائی که تهیه شده بود قرار داده با طناب بستند . . . انتهای این چوب ها که بهر يك بچ یا شش نفر بسته شده بود در دیوار محکم گشتمه قدرت هر گونه حرکتی را از زندانیان سلب می کرد .

زندانیان پس از پایان این عمل . . . یعنی وقتی « بونوالا » مطمئن گشت که حتی قادر به تکان دادن دست و پا نیستند - خنده مخصوصی کرد و از زندان خارج شد

وضع اسرا البته اقدرها پسند طبهشان نبود . . . دست و پای خسته و مجروح خیلی با کند و زنجیر بی مناسبت است و پیکر بیجان محتاج

استراحت بسیار از ضربات شلاق زندانیان رنج میبندد
براستی زندانیان بومی که کفار را اینگونه ذلیل و بسته بند
میدید از هیچگونه آزاری فروگذار نمیکرد و اگر چند لحظه برای
رفع حاجتی بیرون میرفت خدا دنیا را باسیران میداد
این وضع مدتها طول کشید . . . چند روز یا شاید چند هفته البته
چون محل زندان تاریک بود تشخیص مدت توقف برای فرانسویان غیر
ممکن بود

روزهای اول اسرا اعتراضاتی میکردند . . . فریاد میزدند و فحش
میدادند ولی پس از آن چون بیفایده و دن تلاش خود را دانستند آرام
و مطیع گشتند کوپیدون گاهی که میدید با همه مجاهد تنها نمی تواند
دستش را حرکت دهد فقط میگفت :
- ای لاشه سگ ! . . .

این را هم بگویم که تنها منفذ زندان بخارج درجه کوچکی
بود که تقریباً نزدیک طاق قرار داشت و از همین جا بود که گاهی اسرا
روشنی روز را حدس میزدند

با این وضع مدتها گذشت و رفته رفته شعله هر گونه آرزویی
در دل اسیران رو بخاموشی میرفت . . . روز و شب برایشان تفاوتی نداشت
غذای غیر ماکول بومی تازه از حیث مقدار سد جوع نمی کرد و اعصاب
و اعضاء بدن آنها بقدری سست و بی حال شده بود که امید نداشتند
هیچگاه دوباره بحرکت در آیند .

ولی یکروز . . . میگویم روز چون از آن پنجه تنک و تاریک
شعاع نور ضعیفی بداخل زندان می تابید . . . ناگهان روشنائی مختصر
زندان هم از بین رفت . . . و زندانیان بیدرنک متوجه همین سوراخ
گشت . . .

البته دوباره روشنائی بداخل زندان آمد و زندانیان آسوده خاطر
گشت ولی هر دفعه این واقعه تکرار میشد امید بهمی در دل اسرا پدید
می آمد .

بالاخره یکروز عصر . . . وقتی زندانیان برای کاری بیرون
رفته بود یکبار دیگر احساس شد که این نور ضعیف ناپود گردید و
چون همه متوجه سوراخ شدند یقین کردند که کسی بتندی از جلو آن
گذشته است . . . بزودی یعنی قبل از آنکه نظر زندانیان از پنجره دور
شود سایه ای که گذشته بود باز گشت . . . تأملی کرد و وقتی مطمئن

گشت با احتیاط نزدیک سوراخ شد .
آن وقت زندانیان که همه نظر بسوراخ داشتند یکدفعه فریاد زدند :
- میلده ! . . .

براستی در این لحظه چهره محبوب دختر جوان ... از پشت میله
های آهنی دیده میشد که با تاثر باسیران مایوس لبخند میزند
•••••

در اینجا باید بگوئیم میلده تا کنون کجا بود و چگونه توانسته
بود خود را باسیران نشان دهد

مطابق معمول بومیان . . . میلده داخل زنات و در عقب کاروان
طی طریق میکرد و گرچه آنقدرها راحت نبود ولی نسبت باو خیلی
سخت گیری نمیکردند . . . همین جهت هم او که يك لحظه از فکر
نجات معشوق زیباش غافل نبود از کوچکترین وسائل استفاده میکرد .
شب ورود قسبه میلده دانست که تصمیم بنواالا توقف اسرا
مدتی طول خواهد کشید و چون این مطلب آگهی یافت تصمیم گرفت
فکر خود را عملی کند . . . البته با آن مقدار آزادی که داشت زودی
توانست محل اسرار را بدانند بعد از یکی دو روز از فراز بام محل پنجره
کوچک را بشناسد و روزی چند مرتبه بدان نزدیک شود همین تفرسهای
میلده . . . در زندان باعث میشد که همه عبوز جسمی را از مقابل
پنجره بدانند

بهر حال میلده وقتی خود را با سرا نشان داد بعجله بازگشت و به
کلبه ای که محل اقامتش بود وارد شد . . . چیزی را با خود برداشت
و چون بیرون رفت هیچکس دیگر او را ندید .

در زندان اسرا بار بنومیدی عادی برگشتند . البته همه میلده
را دیده بودند ولی هیچکس امیدی باو نداشت . . . يك زن تنها با
این وحشیان چه میتواند بکند . . . گذشته از این از کجا بومیان
خود او را نیاروده باشند تا با دیدارش درد و رنج اسیران را
زیاد کند

در هر صورت شب شد و زندانیان بعد از معمولی از زندان بیرون
آمد و اسیران رفته رفته بغواب رفتند

تنها «تروناش دوگای» که تصادفاً زیر پنجره بود خوابش نمیبود
و بفکر باریس و زن و بچه ها آرام نداشت
يك وقت متوجه گشت که صدای ضعیفی از بالای سرش شنیده .

میشود و چون متوجه پنجره گشت حرکت انتقالی جسم درخشانی را مشاهده نمود . . . البته چیزی نگفت تا با ارتفاع دستش رسید و در این مدت بیاد دخمه کامیزارد و وسیله فرار از آن بود . . . وقتی جسم روشن بنزدیکی دستش رسید و حتی روی زمین افتاد او بدون آنکه صدائی از خود تولید کند کوشید تا آنرا بچنگ آورد

تلاش مآ یوسانه او مدتی طول کشید ولی وقتی دستش بجسم مورد بحث رسید جشانش برقی زد زیرا از پشت سر حدس زده بود که چاقوی تیزی را بطنائی بسته برایش فرستاده اند البته او تردیدی نداشت که این خدمت فقط از جانب « میلداه » شده است . . . زنی که خود را بهزاران خطر افکنده بود تا جان معشوقش را نجات دهد

« ترونش در گای » مجال تفکر نداشت زیرا هر لحظه ممکن بود زندانبان بار گردد و تمام سعی « میلداه » باطل شود . . . بدین جهت با زحمت و دقت بسیار شروع به پاره کردن بند دستپایش کرد و در این کار با وجود همه اشکالات چون بیم مرگ میرفت بالاخره موفق گردید . سپس نفسی براحتی کشید و بغلاص کردن پاهایش پرداخت ولی ایدا از جایش حرکت نکرد و بهمان صورت خود را بخواب زده منتظر باز گشت زندانبان گرهید

سایر زندانبانان هم چنان در خواب بودند و هیچکس از آنچه گذشته بود خبری نداشت

بزودی بومی زندانبان باز گشت . . . اول دفعه نظری باطراف انداخت و چون چیز تازه ای ندید بسمت خوابگاهش رفت . . . چراغ ضعیف روغنی را که روشنی مختصر زندان بود بالای سرش بخوبی آویخت و لحظه ای بعد نفیرش با آسمان رسید

در این مدت « ترونش دو گای » نقشه عملیانش را می کشید در این تردیدی نبود که اول دفعه حساب زندانبان را باید رسید ولی بعد باید اول « کوپیدون » را آزاد کرد یا سراغ « لژون » رفت در اینجا جدالی میان وظیفه شناسی و رفاقت روی داد و بالاخره حس انجام تکلیف پیش برد . . . صاحب چهره اسب بلافاصله تصمیم گرفت برخاست . . . در تاریکی بزحمت و از میان رفقا راهی باز کرده بسمت مرد بومی رفت و چون بلور رسید چماق سنگین او را از کنار دیوار برداشته محکم بر سرش کوفت و چون حتی از او ناله ای هم نشنید گفت :

- لا اقل تا مدتی که برای ما لازم است بیهوش خواهد بود و همین کافی است .

آن وقت بجایکی کبریت را از جیب او در آورد چراغ را روشن کرد و برای مزید اطمینان دست و دهان زندانبان را با طناب و پارچه ای که موجود بود و تا دیروز برای شکنجه آنان بکار میرفت بست و چون از اینکار فارغ شد بسر وقت سرکار ستوان رفت

« لژون » هم از روشن شدن چراغ بیدار شده بود چون صدای پائی می شنید نخواست به بیدار بودن تظاهر کند . . . با این همه وقتی صدای « ترونش دو گای » را شنید که صدا میزد :

- سرکار ستوان

و بخصوص وقتی تیغه درخشان چاقو را در دست او دید فریادی زد که تقریباً همه اسیران را از خواب برانگیخت .

آزادی او بسرعت برق انجام شد ولی چون « ترونش دو گای » خواست برای نجات سایرین برود « لژون » جلوی او را گرفت و آمرانه گفت :

- این حق من است ! . . . من باید این افتخار را داشته باشم .
آن وقت بدست شخص او قبل از هم ۲ مسیو دو کارانتک « و سپس بترتیب کوپیدون و سایرین نجات یافتند و لژون گفت :

- رفقا ! . . . هیچکدام ما تردید نداریم که این وسیله آزادی از دست « میلدها » برای ما وسیده است
. همه یکباره گفتند : - زنده باد میلدها !

و « لژون » ضمن دعوت آنها بسکوت بآهستگی گفت :
- باوجود این او هرگز راضی نیست فداکاری او با عدم لیاقت ما از بین برود . . . بنابراین باید آماده جانبازی بود و قبل از همه چیز نقشه ای کشید . . .

مدتی بصحبت گذشت و آخر الامر « لژون » گفت .
- اکنون استراحت کنید و منتظر صبح باشید
باقی شب البته هیچکس بخواب نرفت و همه در فکر آتیه بودند بطوری که چون صبح رسید هر کس برای خود چندین نقشه داشت قبل از همه « لژون » برخاست و بلافاصله متوجه شد که زندانبان نیز بیهوش آمده است ولی « ترونش دو گای » بقدری او را خوب بسته بود که احتمال هیچ خطری نمیرفت

در خارج زندان قراولان بانتظار بیرون آمدن زندانیان بودند و چون از روز خیلی گذشت و آفتاب پائین آمد ناچار در را گشوده از پله‌ها سرازیر شدند

خوشبختانه راه ورود بقدری تنگ بود که جز يك نفر نمیتوانست پائین بیاید و آن يك نفر هم البته بلا فاصله دچار سرپیچ « کوبیدون » گشت که از مدتها پیش منتظرش بود

قراول بزودی خلع سلاح شده بهلوی رفیق زندانبانش رفت . . . باز مدتی گذشت و دیگری آمد که از دیر باز گشتن رفیقش مضطرب شده بود او هم بسرنوشت اولی دچار گشت و پس از یکساعت هشت نفر قراول بجای اسرا بچوب‌ها بسته شده اسیران که لباس و اسلحه آنان را پوشیده بودند از زندان خارج گردیدند . . . باید گفت که یکمده هم نه لباس و نه اسلحه داشتند ولی « لژون » صلاح ندیده بود پیش از این منتظر شوند

پس از خروج از زندان اول دفعه « لژون » به اطراف نظری افکند و چون دید قصبه در دامنه کوهی قرار گرفته است به رفقایش که در مظار فرمان او بودند دستور داد ،
- بسمت کوه ! . . .

بزودی سربازان تشنه فرار شروع بدویدن کردند « لژون » در جلوی آنها میدوید ولی « مسبو کاراتک » پیر مرد خیلی عقب تر می آمد . . . البته آنچه در قوه داشت میکوشید اما چون پیش از فرار « لژون » اطمینان داده بود که بومیان بزودی به تعقیب برنخواهند خاست زیاد ترسی نداشت

باوجود این وعده لژون هنوز سربازان از اولین ارتفاعات و فرستاده صلیب احمر از دامنه کوه نگذشته بودند که گردی در صحرا برخاست و نشان داد که عده ای در تعاقب آنها آمده اند . . . این موضوع البته باعث تشویش گردید ولی چون مدتی گذشت و گرد نزدیک شد همه سوار محبوب او را شناختند که همان « میلدها » زیبا بود

جانبازی يك عاشق

وقتی « میلدها » نزدیک میشد سربازان که انتظار دشمنی را داشتند در پشت سنگی وضع دفاعی گرفته بودند دختر جوان با دیدن حالت آنها خنده مفصلی کرد و این خنده هر گاه نظرش به چهره « لژون » می افتاد صدا دار تر میشد
راستی آیا لذتی بالاتر از اینکه کسی « نجات داده شده » خود را به بیند هست ؟ بخصوص اگر این شخص معبود قلب و روح منجی باشد .

میلدها چنین حالتی داشت بخود می بالید و از دیدن لژون گونه اش سرخ میشد با وجود این بلافاصله بکارهای لازم تر پرداخت و گفت :

- این قاطر سفید که من سوارش هستم متعلق به شخص آقای « بونوالا » است و تعجب نکنید اگر بگویم که افسار آن را از چوب چادر ایشان باز کرده ام در هر حال وجود این مرکب خیلی لازم است بخصوص که من موفق شدم مقداری خوراکی و کمی فشنگ برای مدت اقامت شما در کوهستان با خود بیاورم

دوباره صدای هورای سربازان برخاست و مسیو کارانتک بوسه پدرانهای از پیشانی این دختر رشید برداشت
سپس باز صعود شروع شد و این دفعه چرن اطمینان بیشتری داشتند خیلی بسرعت پیشرفت کرد .

بطوریکه قبل از ظهر بجائی رسیده بودند که با وسائل موجود شاید یکی دو روز می توانستند دفاع کنند و پس از آن نیز مشکل بود که بومیان بزودی بآنها دست یازد
وقتی در این موضع دفاعی تازه ستوان لژون برای هر یک

محل و نوع مأموریتش را تعیین نمود همه را دور خود جمع کرد البته در میان سرباران اکنون « میلدها » مقام ارجمندی داشت و مسیو کارانتک نیز که همیشه مورد احترام بود در این شورای فوق العاده جنگی شرکت داشتند .

لژون اول دفعه گفت :

« مادموازل !... من موظفم که از طرف خود و رفقایم و بالانتر از همه از طرف فرانسه و بنام انسانیت و وجدان از شما سپاسگزاری کنم هیچکس منکر نیست که بدون وجود شما ما هنوز در زندان و در آتیه جزو اموات بودیم بنابر این شما صاحب حیات ماهستید و اگر ما سعادت داشته باشیم بعد از این به میهن خود خدمتی بنمائیم قبل از ما به حساب شما باید گذاشته شود . »

از موقع شروع اولین جمله رنگ « میلدها » سرخ شده بود سر بریز انداخته و با هیچان اظهارات او را می شنید ولی با همه اشتیاقی که داشت يك کلمه از آنچه میخواست، نشنید جملات « لژون » همه خیلی عادی بودند ولی او میخواست چیزهای دیگری بگوید سخنی که از دل بر خیزد و ناچار بر دل نشیند

اما « لژون » بیش از این چیزی نگفت و بجای دختر جوان مسیو کارانتک آهی کشید که حاکی از یکدنیا نومیدی و حرمان بود سرکار ستوان دیگر توجهی نداشت رو بر فقایش کرد و گفت :

« قسمت اول نقشه ما با موفقیت، انجام شد . . . هنوز کسی بتمقیب ما از قصبه خارج نشده و چون ما تقریباً همه قراولان را خلع سلاح کرده ایم جنگ ما برای بومیان ، فدماتی میخواهد که تهیه اش یکی دو روز وقت لازم دارد پس از آن شاید دو روز هم ما بتوانیم دفاع کنیم ولی اگر کمک نرسد گرفتار میشویم و این دفعه مرک در انتظار ماست . »

سربازان با حرکت سر و در پایان بایک « صحیح است » حرفهای او را گوش میدادند . . . « لژون » هم پس از اندکی تفکر گفت :

« بنابر این باید در صدد جلب کمک بود یعنی بهر وسیله ممکن باشد باردو خبر داد که برای نجات ما نیرو بفرستند و این جز اعزام يك نفر زاهی ندارد »

این دفعه دیگر کسی تصدیق نکرد زیرا همه میدانستند که آن یک نفر هر که باشد زنده نخواهد ماند و بیهوده جان خواهد داد

لژون باز گفت

« بدون تردید مأموریت این يك نفر بسیار خطرناك است در محوطه دشمن هستیم ... شناسایی محلی نداریم و نمیدانیم کدام راه را برای رسیدن بار دو انتخاب کنیم ...

« من تمام این جزئیات را میدانم و بهین جهت بجای آنكه يك نفر داوطلب بخواهم تصمیم گرفته ام قرعه بکشیم ... حالا هر كس نظری دارد بگوید ...

البته باز كسی حرفی نزد فقط مسیو كارانتك گفت :

- بهتر است من بروم

- بی فایده است ... شما كارهای دیگری دارید و گذشته از این

از عهده بر نمی آید ...

« میلدها » میخواست چیزی بگوید ولی « لژون » مجال نداد

و با عصابت گفت :

- در این قرعه نام مسیو كارانتك و مادماوازل نخواهد ماند سربازان

با هم فریاد زدند - « البته ! .. -

و ترویش دو گای گفت :

- خود شما هم باید بمانید

لژون حرفی نمیزد و تند تند مشغول تکه تکه كردن كاغذی بود ..

سپس شروع كرد و اول دفعه اسم خودش را نوشت آن وقت در مقابل

اعتراض سربازان ... اسم یکی یکی را نوشته بآنها داد كه كنترل

نمایند .. بعد از تمام این مقدمات همه اسامی را در كلاهش ریخت و

شروع بتكان دادن كرد ...

نفس از سینه هیچكس بیرون نمی آمد ... همه سربازان نه تنها

برای خود بلکه برای رفقا هم می ترسیدند زیرا مسلم بود كه مأموران

سفر از همان لحظه عزیمت جزو مردگان است

در این لحظه « میلدها » كه دور رفته بود با چند قرص نان باز

گشت و با خنده گفت :

- سر كار ستوان ! ... اجازه میدهد ... از ظهر مدتی میگذرد

و من پیشنهاد میكنم كه چون غذای مطلوبی هم نداریم قبل از تعیین

تكلیف قطعی نهار بخوریم ...

همه تصدیق كردند و بر فراز كوه غذای عجیبی كه کمتر نظیر

دارد شروع شد البته همه سعی داشتند بیشتر طول بكشد و بهمین جهت

وقتی دوباره پس از شوخیها و خنده‌های بسیار « لژون » کلاهش را برداشت نزدیک غژوب بود ... لذا گفت :

- باید عجله کنیم ... وقت میگذرد و هر لحظه بومیان نزدیک تر میشوند ... کشیدن قرعه را بعهده مادمازل میگذاریم زیرا لست بهمه ما متساویا حق حیات دارد

ولی « میلدها » اعتراض کرد و جدا از تعیین سرنوشت کسی سرباز زد ... بخصوص که عقیده داشت نام او حتما باید جزو قرعه باشد ... مسیو کارانتک هم قبول نکرد و لژون گفت :

- « ترونش دوگای » تو همیشه میان رفقا پیش قدم بوده ای ... اکنون من کلاه را بشدت تکان میدهم و تو یکی را برادر ... نام هر کس باشد بیدرنک عازم خواهد گشت

« ترونش دوگای » مردد بود ولی لژون گفت :

- امر میکنم ! ...

صاحب چهره اسب مانند طفل مادر مرده ای جلو آمد و « لژون » شروع به تهیج سربازان کرد ... بالاخره دست او با تردید پیش رفت کاغذی را برداشت و بلژون داد ... سرکار ستوان با ارزشی آن را باز کرد و خواند :

« ترونش دوگای » ! ...

ناله ای از همه بر خاست ولی صاحب چهره اسب با شهامت گفت :

- رفقا زنده باد اقبال ! ... من میروم ... مطمئن باشید که اگر هم مردنی باشم در اردو خواهم مرد و آنها را از جای شما خبر خواهم کرد ... شما زنده باشید ...

همه سربازان گریه میکردند و « میلدها » بیش از همه بی تابی مینمود ... شب هم رفته رفته رسیده بود و هوا تاریک میشد باین جهت لژون گفت :

- « ترونش دوگای » ممکن است بمانی و صبح زود بروی ... چون رفتن حالا کار عاقلانه ای نیست .

باز همه تصدیق کردند و دوباره شوخی شروع شد ... سربازان همیشه عقیده دارند که از هر لحظه باید استفاده کرد ... بخصوص « ترونش دوگای » که میدانست شب آخر عمرش را میگذراند بسیار خوشروئی میکرد و باین وضع مدتی گذشت سپس « لژون » گفت :

- ترونش دو گای ! ... باید زودتر بخوابی که خیلی زود حرکت کنی ... رفقا کافی است ...

بعد از آن همه جای خوابی فراهم کرده آماده شدند و چون مدتی گذشت همه جز «میلده» بخواب رفته بودند

♦♦♦

هوا هنوز تاریک بود که « لژون » بر خاست ولی ترونش دو گای پیش از او آماده بود ... رفقا را بآهستگی بیدار کردند و متوجه شدند که « میلده » زود تر برخاسته و شاید برای قضای حاجت بالای تپه رفته است

مقدمات حرکت شروع شد ... « ترونش دو گای » با همه رفقا روبوسی نمود ... یک تفنگ و چندین فشنگ برداشت و چون آماده حرکت میشد لژون رفت تا کاغذی را که برای سرهنگ نوشته وزیر کلاه خود گذارده بود بیاورد ولی چون کلاه خود را برداشت از کاغذ اثری ندید ... همه گفتند شاید باد برده است ولی چون « لژون » کلاه خود را زیر و رو میکرد از آن کاغذ کوچکی افتاد که با عجله برداشته باز کرد و خط « میلده » را شناخت ... دختر زیبا نوشته بود :

« سرکار ستوان ! ... هرچه فکر کردم الان »

« وجود یک سرباز براتب از وجود من مؤثر »

« تر و لازم تر است ... « ترونش دو گای »

« سراز رشیدی است که خوب میتواند در صورت »

« بروز تصادم کمک شما باشد ... در عین حال »

« از من هیچ گونه کمکی ساخته نیست ... »

« بومیان هم اگر مرا دستگیر کنند کمتر سخت »

« گیری میکنند ... بهتر میتوانم فرار کنم »

« و شاید آسوده تر بار دو گاه خواهم رسید »

« کاغذ سرهنگ را من برداشتم ... باو خواهم »

« رسانید مطمئن باشید تاجان در بدن دارم »

« از پانی نمی نشینم همه شما را بخدا می سپارم ... »

« دعا کنید که خدا مرا بخد متگذاری شما »

« موفق کند ... »

« فدائی شما میلده »

لژون احساس کرد که صدایش می لرزد ... اشک در چشمانش

حلقه زده بود و چون سر برداشت تمام حاضرین را گریبان دید مسیو کارانتک در این لحظه با آهنگ لرزانی گفت :
بیچاره دختر !..

۲۰

سنگ آبی

باید گفت که « میلدها » دلاور ۰۰۰ در تمام مدتی که سایرین خفته بودند فکر میکرد و راه چاره می اندیشید . تا صبح يك لحظه آرام نگرفت . اغلب گریه میکرد و از خدا میخواست که به او در نجات سربازان کمک کند

برای او که چند سال در افریقا زندگی کرده بمادات بومیان خو گرفته بود تردیدی وجود نداشت میدانست که اگر افریقایها سربازان دست یابند در کشتن آنان درنگ نخواهند نمود و در این صورت او می بایست از تمام فداکاری های خود چشم پيوشد و مرك « لژون » .. محبوب و سایرین را منتظر باشد .

با این فکر دنیا در نظرش سیاه میشد و چون هر چه می اندیشید همیشه بهمین نتیجه میرسید سر انجام تصمیم گرفت که آنچه کرده است با يك جاننازی دیگر تکمیل نماید

بدین سبب از جا بر خاست خیلی بعجله ولی بدون صدا و بطوری که هیچکس بیدار نشود لباس پوشید ۰۰۰ کاغذسرهنگ را برداشته آن نامه عجیب را نوشت و بالاغ سفید بونوالا سوار شده از آن بالا سرازیر شد ۰۰۰ ابتدا خیلی آهسته و سپس تند و تند تر راه می پیمود . در چهره اش آثار شهامت و بزرگواری دیده میشد و بفکر خدمتی که میرفت انجام دهد غرور مخصوصی داشت . . . در عین حال قیافه « لژون » را فراموش نمیکرد . . همیشه خشونت او و ناکامی خود را در خاطر داشت . خوب میدانست که بالاخره از او يك کلام شیرین نخواهد شنید ۰۰۰ با وجود این دائما عجله میکرد خیلی بیشتر از توانایی خود میکوشید و

بسمت امید نا معلومی می تاخت چند ساعت متوالی با همین اندیشه ها و همان وضع راه پیمود. از حرارت طاقت فرسای هوا پیدا بود که ظهر نزدیک است و اونصف روز از پای نشسته است. فراموش کرده بود با خود چیزی بردارد یعنی نخواسته بود آذوقه غیر کافی آنها را شخصا مصرف نماید. بهمین جهت دیگر قدرت چندانی نداشت ولی میدانست که باید قبل از غروب با آخر بیابان برسد زیرا اگر شب بیرون می ماند مرگش حتمی بود. . . . مرگی که با خود شکنجه و مردن چندین نفر را بوجود می آورد. . .

از دور درخت کهن سالی بنظر میرسید. . . البته درخت استوائی و خیلی بلند و خشک. . . با وجود این دیدن درخت او را از بودن آب مطمئن ساخت. . . سر الاغ را برگرداند و بدان سوی رفت. « مرگب » بونوالا در تاخت مهر که میکرد. . . بزودی بدرخت رسید و دانست اشتباه نکرده است. . . پیاده شد. . . چشمه خیلی کم آب که در « صحرا » نام واحه دارد در میان بیابان سوزان نعمتی است و خوشبختانه این نعمت اکنون بسراغ « میلدها زیبا » آمده بود

چند لحظه توقف و خوردن چند کف آب تا حدی رخم خستگی کرد. . . سپس « میلدها » که در دل خود شور عجیبی حس میکرد از جای برخاست. . . دوباره سوار شد و شروع بحرکت کرد. . . بالای تپه ای رفت تا از آنجا تشخیص دهد بکنام سو باید رفت و چه باید کرد ولی وقتی بالای بلندی دست را بالای پیشانی گذاشته بهر سو نگاه کرد. . . از دور وسط بیابان چیز سفیدی دید. . . بسیار دقت کرد و چون چیزی نفهمید بسوی آن رهسپار گشت

البته مدتی طول کشید تا به محل معهود رسید و چون خیلی نزدیک شد دانست که الاغ سفیدی نظیر مرگوب او است. . . مشاهده چنین حیوانی. . . ایستاده در وسط بیابان خیلی تعجب آور بود ولی « میلدها » که با شکیبائی نزدیک تر آمد بود سوار او را هم دید که روی زمین افتاده است و حیوان وفادار طوری ایستاده بود که بدن سوارش در سایه قرار گرفته باشد.

« میلدها » اصولا کارش پرستاری بود بهمین جهت فوراً پائین آمد. . . سعی کرد سوار بدبخت را بخواباند و با کمال تعجب دید که این مرد بخت برگشته جز « بونوالا » کسی نیست.

دپدن رئیس بومیان در چنان وضعی يك لحظه دختر جوان را

دچار حیرت ساخت ولی خیلی زود تصمیم گرفت ۰۰۰ بزحمت سوار الاغش کرد ۰۰۰ بایکدست او را نگهداشت و بادیست دیگر افسار الاغ خود را گرفته شروع بیالا رفتن نمود .

یکساعت بعد ۰۰۰ پس از هزاران زحمت و مرارت او توانسته بود مرد نیمه جان را زیر درخت و لب چشمه برساند در اینجا دیگر وسائل مداوا تا حدی فراهم بود ۰۰۰ بخصوص که ظاهر حال « فرستاده خدا » نشان میداد که از کثرت حرارت و تشنگی بسیار آسیب دیده است .
از دامن لباس خود دستمالی تهیه کرده در آب چشمه فرو برد و روی پیشانی او گذاشت و این عمل را آنقدر تکرار کرد که سر انجام فرمانده بومی چشم گشود و با حق شناسی مترجه نجات دهنده خود گشت .

« میلدها » که در مدت اقامت خود بسیار از مجرد حسین بومی پرستاری کرده بود زبانشان را خوب میدانست و با همین زبان برسد - حال شما چگونه است ؟ ۰۰۰ چه شده بود که از الاغ افتادید؟ ...
فرمانده بومی نتوانست بزودی جواب دهد ولی بعدها وقتی جریان هریمتش را از قصبه گفت « میلدها » دانست که او شب پس از زندانی کردن اسرا ۰۰۰ برای بازدید جبهه و شرکت در شورای فرماندهی خودشان حرکت کرده و چون روز گذشته در مراجعت باین نواحی رسیده بود از کثرت بی خوابی بیهوش گشته بر زمین افتاده بود ۰۰۰
از اظهارات او ۰۰۰ دختر جوان دو نتیجه مطلوب گرفت یکی آنکه ناچار « بونوالا » از فرار اسیران خبر ندارد .

دیگر آنکه چون بومیان در قصبه بدون سرپرستی او عمل مؤثری انجام نمیدادند دفاع سربازان آسان بود یا اصلاً مورد پیدا نمیکرد بهمین جهت ادا از علت حرکت خود صحبتی نکرد و فقط گفت که چون میدانست وجود او در جبهه برای پرستاری مجروحین دو دسته لازم تر است بسمت میدان جنگ میرود .

فرمانده بومی رو بیهودی بیرفت و اکنون میتواند دستش را حرکت دهد و « میلدها » امیدوار بود با کمک او بتواند را پیدا کرده تحت حمایتش زودتر خود را بار دو گاه برساند و چون « بونوالا » بسیار حق شناس و مهربان بنظر میآمد هر لحظه این امید دخترک شدیدتر میشد ولی ناگهان « بونوالا » که خواسته بود از جای برخیزد و نتوانسته بود رو بدختر جوان کرد و گفت :

- باز خدا مرا بسوی بسوی خود میخواند... ولی این دفعه برای همیشه برای آنکه هیچگاه باین جهان باز نگردم .

> میلدا < با تعجب در دلداری او کوشید و خواست مطمئنش کند که ابدأ حالش خطرناک نیست ولی < فرستاده خدا > که اکنون صدایش ضعیف تر شده بود گفت :

- بیپوده من و خودت را گول زن ۰۰۰ من میدانم که پنجاه دقیقه بیشتر زنده نیستم و میخواهم در این مدت بتو وصیت کنم سپس اشاره کرد که او سرش را جلو بیآورد و < میلدا > یکدستش بر سر او بوده بزحمت نزدیک تر آمد ۰۰۰ صدای کوتاه او دوباره بلند شد که میگفت :

- من مأمور بودم که این کفار را از کشور خود برانم ۰۰۰ این < اولاد شیطان > بسیار نزد من منفور هستند و حالا که پیش خدا میروم از او جز دفع شر آنها چیزی نخواهم خواست < میلدا > بسیار متأثر بود زیرا میدید که نبض او هر لحظه ضعیف تر میشود ۰۰۰ و < بونوالا > دوباره گفت :

- میات تمام این خارجیان ۰۰۰ من فقط شما را شایسته احترام میدانستم ۰۰۰ زیرا شنیده بودم که از دوست و دشمن یکسان دلجوئی می کنید ۰۰۰ حالا نیز حیات نیم ساعته خود را بشما مدیونم و ناچار در نظرم بسیار ارجمند تر گشته اید ۰۰۰ دیگر صدایش بزحمت شنیده میشد ۰۰۰ با وجود این بسیار بخود زحمت میداد ۰۰۰ با مرک کلاوبز بود ولی دفاع میکرد و خیلی آهسته می گفت :

- حالا که شما آخرین کسی هستید که من می بینم ۰۰۰ چون خدا اینطور خواسته است و بخصوص چون گفتید که با این مرارت برای مداوای مجروحین مجروحین میروید من باید بسم خود شما کمک کنم ۰۰۰ کمک کنم تا شما بتوانید مجروحین بومی را پرستاری کنید و گرنه حیات < بچه های شیطان > برای من انقدرها قیمتی نیست .
آ وقت از انگشت دست چپ خود انگشتی عجیبی در آورد بدختر جوان داد و گفت :

- این علامت مخصوص من است - با این مهر هر کجا بخواهید میتوانید بروید ۰۰۰ هر فرد بومی مجبور به اطاعت از صاحب این ننگین است ولی

باید قول بدهید که آنت را بر خلاف مصالح بومیان بکار نبرید ...
 جمالات اخیر را بزحمت ادا میکرد میلداه تقریباً روی صورتش خم شده
 بود بطوری که تنفس نامرتبش را حس مینمود ... در این لحظه هم
 برای خشنودی او ... مطابق میلش سوگند خورد ... فقط بصورتی
 که رفع آفتین حاجتش را تضمین میکرد :

- من سوگند یاد میکنم که این انگشتر را بکنده مرده فقط یک
 دفعه برای رسیدن بخط جبهه و حضور در بالین مجروحین بکار برم و پس
 از آن ... فقط این نگین را یادگار شما بدانم ...
 در چهره مرد مختصر تبسم خفیفی مشاهده شد که بزودی رفع شد
 تا جای خود را با آخرین تشنجات مرگ دهد با وجود این بسیار می کوشید و
 این جمالات بریده بریده از دهانش شنیده میشد .

- خدا بزرگ است ... خدا بزرگ است و محمد جانم این راست ...
 من ... من میروم ... میروم تا از خدا ... فدای این کفار را بخوام ...
 خدا نگهدار ... از مجروحین ما پرستاری ... کن ... عهد خود ...
 سوگند خود را ... فراموش نکن ... یادگار مرا ... گرامی دار ...
 خدا حافظ ! ...



« میلداه » میخواست در تمدن او بکوشد ولی چهره اثرات در
 نظرش مجسم گشت ... فریاد کسانی که منتظر کمک او بودند گوشش
 و آزار میداد ... بدین جهت مات و متعیر سوار شد و عنان خود را
 بدست مرگوش سپرد ... دستش با انگشتر بازی میکرد ... نگین
 آبی رنگ و گرانبهای آن بسیار عجیب بود ... شکل نامرتباً داشت
 ولی از حیث بزرگی شاید بی نظیر بود ... با وجود این او ترجیح میداد
 که انگشتر را ندهد و عهدهای که در نگهبانی اشتنش هزاران مانع وجود
 داشت نکرده بود

او در این تغیلات بود و مرکب سریع السیرش با سرعت چنین آوری
 میرفت ... از روز خیلی گذشته بود و هرچه شب نزدیکتر میشد نسیم
 خنک بیابان سوزش گونه های او را تسکین میداد بطوری که پس از
 دو سه ساعت درحالتش احساس بهبودی کرد ... دوباره اختیار اعصابش
 را بدست آورد و چون متوجه اطراف شد دانست که بیکی از آبادیها
 خیلی نزدیک است

با این وضع ... بسیار به آتیه امیدوار گشت و با سرعت بسوی

ده روی آورد

نیمساعت بعد ۰۰۰ اولین مرد بومی که باو بر خورد و تصادفایک نفر سباهی بود چون او را دنبال اسیران دیده و دشمن میدانست تفنگه را ازروپش گرفت « میلدها » ایستاد و بلافاصله انگشتر را بسوی او دراز کرد . دیدن نگین در مرد بومی اثر صاعقه بخشید ۰۰۰ چندین تعظیم کرد و با کرنشی گفت :

- در اجرای اوامر حاضرم

با وجود این البته پیدا بود که از دیدن انگشتر نزدیک فرد « کافر » چقدر تعجب کرده است

« میلدها » بزرگت از خنده خود داری کردو از او خواست که برایش اسب تازه ای بیاورد

مرد بومی دور شد و خیلی زود با چندین نفر بر گشت ۰۰۰ این هده برای تحقیق آمده بودند ولی اسب هم همراهشان بود و بتاثیر وجود انگشتر چند دور قدم ترايستادند

« میلدها » که بیاد جسد بی سر پرست « بونوالا » افتاده بود بهتر دید حقیقت را بگوید :

- من در بیابان موقمی که « بونوالا » جان میداد او را دیدم ۰۰۰ بمن دستوراتی داد و خواهش کرد هر چه زود تر بفرمانده بومیان بگویم و بهمین جهت خیلی زود عازم جیبه هستم اینهم علامت او است حالا دو نفر شما با من آمده راه را نشانت میدهید و بقیه برای بخاک سپردن او می زوید ۰۰۰

از بومیان صدای ناله ای شبیه بگراز بر خاست و این تنها علامت ناثر آنان از فقدان « فرستاده خدا » بود سپس بدون آنکه حرفی زده چیزی پیرسنده باسنشای دو نفر همه برگشته سر در بیابان نهادند

« میلدها » دوو شدن آنانان را دید و رضایتی در خود احساس کرد سپس رو بدو نفر دیگر کرد و پرسید :

- تا جیبه چقدر راه است ؟

- بیست فرسخ ! ۰۰

- چقدر وقت میشود رفت ؟

- لا اقل تا فردا صبح

• پس برویم •••

• برویم •••



« میلدها » و دو نفر همراهش تمام شب طی طریق کردند بدون آنکه يك لحظه آرمیده باشند

دختر جوان بسیار راضی بود و گاهی میخندید ••• این موقعی بود که احساس میکرد تصویر لژون در قلبش از نجات خود خندان است و اظهار تشکر می کند

نزدیک صبح از دور صدای انفجار بگوش رسید و « میلدها » دانست و بمیان اشتباه نکرده اند

در تمام این مدت او مشغول تفکر بود و بمیان با احترام سکوت او ساکت بودند

سر انجام وقتی « میلدها » نزدیک میدان جنک را حس کرد دستی بچهره خاک آلود و چشمان خسته اش کشید ••• او دیگر تصمیم خود را گرفته بود تصمیمی که مایه تأسف تمام سربازان میشد زیرا دایر به ترک سپاه فرانسه بود

این تصمیم عجیب دو علت داشت ••• یکی قولی که به « بونوالا » داده بود و دیگری ••• دیگری که بسیار مهمتر و قطعی تر بود خبری بود که از آمدن « ماری آن » بافریقا داشت و برای او با همه دلآوری و شهامت دیدن رقیبش بسیار ناگوار بود •

۲۱

جنک !

« میلدها » بقول سرهنک ••• برای او سه خبر خوش آورده بود ••• اول وجود و سلامتی خودش ••• دوم سلامتی « لژون » و سایرین سوم مرك « بونوالا » زیرا در این صورت کار جنک تقریبا تمام شده بود •

با چنین وضعیتی دیگر د رنك جایز نبود و بهمین جهت دستور داد که در ظرف بیست و چهار ساعت تمام افراد و وسائل آماده حمله گردند سربازان هم که بسیار از بی خبری رفق متأثر بودند برای نجات آن سر از پای نمی شناختند

شیپور حرکت در میانت شور و شرف بی پایان زده شد:
انتشار خبر مرك « بونوالا » اثر غریبی بخشیده بود... تقریباً همه مطمئن بودند که دوران دوری از میهن و نبرد با این عده جاهل بیایان رسیده است بدین سبب همه میخواستند در این آخرین قدم منتهای فداکاری شده باشد که بخصوص که تلاش آنان همراه آزادی همقطاران شان بود.

سرهنگ « رسارد » و سرگرد « ارموی » پیش از همه حرکت کردند ۰۰۰ پرچم هنگ دست دیگری بود که ناچار بجای لژون قرارش داده بودند ۰۰۰ پس از آن دستجات منظم سربازان راه افتادند و این همه شکوه و ابهت هرگز در صحرا سابقه نداشت

اما لژون و سربازانش آماده دفاع بودند ۰۰۰ از بالای تپه میدان قصبه بخوبی پیدا بود که نخست در آن هیچگونه فعالیتی دیده نمیشد... سپس فرار زندانیان مردان ده را بر انگیخت و بخصوص زندانبان بیش از همه جوش و خروش داشت. با وجود این نبودن « بونوالا » و نداشتن دستور صریح از او بسیار تعقیب فراریان را تعویق انداخت.

بعد از آن بالاخره بومیان تصمیم گرفتند و چونت چند سرباز مسلح هم بآنان پیوسته بود بلافاصله شروع حرکت کردند برای آنان مثل روز روشن بود که فراریان بر فراز کوه رفته اند و بهمین جهت بی تردید بدانسو آمدند.

بزودی جنگ شروع شد ۰۰۰ بومیان که بخوبی اطراف و مشخصات زمین را می دانستند بر خلاف پیش بینی « لژون » خیلی زود بآنها رسیدند ولی سربازان رشید هم مجال نمیدادند ۰۰۰ هر گلوله آنان بدون شك يك فرد بومی را از کار می انداخت و با وجودی که بتفنگ ها آشنا بودند واقعا در این کار مهارت نشان میدادند.

« لژون » از این سنگر به آن سنگر و از این سنگر بآن سنگر میرفت ۰۰۰ دائما دستور میداد و هر لحظه در گوشه ای بود این جنگ ۰۰۰ چهار یا پنج ساعت طول کشید و در این مدت

دائماً از آبادی افراد تازه بكمك میآمد . . . سر انجام وقتی بومیان دیدند برتری تعلیمات و مناسبت مکان فرانسویان قابل برابری نیست چند دقیقه جنگ را ترك گفتند . . . سپس دوباره شروع کردند و اژون که باین تاکتیک آنان آشنا بود بدون آنکه حرفی بزند . . . خودش بتنهائی تفنگی برداشت و در طرف دیگر تپه منتظر ماند

حدس او کاملاً صحیح بود زیرا بومیان تصمیم گرفته بودند از عقب سربازان حمله کنند . . . وقتی بومیان به قیروزس رسیدند چهار تیر پیاپی اژون بآمانت فهماند که فرانسویان غافلگیر نشده اند و حتی حدس زدند که عده زیادی در این جبهه مأمور دفاع هستند .

مهارت اژون بسیار بجا بود . . . تیرانداز ماهری مانند او کاملاً بومیان را مأیوس کرد زیرا پشت سنگها دائماً این طرف و آن طرف میرفت و تیر خالی میکرد . . . بومیان هم که صدای تیر را از نقاط مختلف می شنیدند حتم داشتند که لا اقل پنج نفر مشغول دفاعند با وجود این فرانسویان اسلحه و تدارك کافی داشتند و چون شب رسید تقریباً وضع جنگ دگرگون گشته بود .

خوشبختانه در آن نقاط با آمدن شب جنگ متارکه میشد و بومیان جهت اژون سربازانش را دور خود جمع کرد . . . با دقت واری نمود و چون از سلامت همگی مطمئن گشت گفت :

رفقا باید از دفاع دلیرانه شما تاکنون تشکر کنم . . . خدا کند این همه فداکاری ب نتیجه مطلوب برسد . . . فعلاً باید مواظب بود که بومیان شبیغون نزنند . . . من امیدوارم که فردا روز آخر مرارتهای ما باشد . بعد از آن هر کس بیست خود باز گشت و مواظب و منتظر ماند . . . در اثنای شب چند بار بومیان قصد حمله کردند ولی هر دفعه شلیک فرانسویان فهماند که آماده کارزار هستند .

باین ترتیب شب تقریباً بدون تصادم گذشت ولی با حلول صبح و میان شروع به پیشروی کردند .

البته نفعت فرانسویان جداً مقاومت نمودند ولی پس از نیمساعت . . . سنگی شب کمی لوازم و جنگ در دو جبهه آثار شوم خود را نشان داد . . . دیگر تیرها مشکل به هدف میرسیدند و فاصله شلیک ها بیشتر تر شده بود . . . البته آن وضع بومیان را جری کرده بعمله شدید تر واداشته بود . . . در تمام این احوال « مسیو کارانتک » که از طرف

« لژون » مأمور دیده بانی بود افق را نگاه میکرد
در هدایت موانع گردی برخاست و فرستاده صلیب احمر باخود
گفت :

- خدا کند بیک سعادت باشد

سواری که بسست کوهستان می آمد يك فرد بومی بود با
وجود این رسیدنش وضع جنگ را بسیار عوض کرد بومیان همه
دست کشیدند و هکدفه صدای ناله آنان بلند شد

زیرا مرد تازه رسیده خبر مرك « بونوالا » را آورده بود
سستی بومیان تقریباً بجان فرانسویان رسید زیرا نزدیک بود مجبور
بتسلیم شوند

با این همه وقتی زندانیان کذائی برفقاییش گفت :

- فعلا کار این شیاطین را یکسره کنیم .

دوباره جنگ شروع گشت ولی البته شدت اولی را نداشت
باز مدتی گذشت تا در کراه افق شعبی نمودار شد و فرستاده صلیب
احمر که با خرسندی لژون را خبر کرد دریافت که این دفعه کمک
رسیده است

این خبر سربازان را نیروی تازه بخشید برای آخرین دفاع
آماده ساخت و این دفعه مجبور نمود با ته فنداق بجمله برداخته
اولین مهاجمین را از پای در آورند تا مدتی تسلیم شدن خود را
بتأخیر اندازند

در صحرا هر لحظه شبح پیروزی نمایان تر میشد و بالاخره پرچم
سه رنگ فرانسه هر گونه شکلی را از دل سربازان بیرون کرد
یکساعت بعد بومیان که رسیدن « کفار » را دانسته بیدرنک
با فرار گذاردند و م. ا. امین کوه مجال یافتند لحظه ای استراحت کنند
وقتی سرهنگ و سرگرد « ارموی » براهنمائی میلدها بر فراز تپه
رسیدند سربازان همه در سنگرها خواب بوفند فقط مسیو کارانتک
دها میکرد و لژون بکراه افق خیره شده بود .

. ❀ .

بومیانی که برای دفن « بونوالا » رفته بودند خبر مرك او را
بسرعت باد در اطراف منتشر کردند

« بن کسارا » فرمانده جوان بومی فوراً بتلاش افتاد تا

مقام آتیه خود را تصحیح کند و جنگ با فرانسویان را دنبال نماید
البته مردان کهنسال قبیله زیربار جوانی چون او نمی رفت و از
اینرو جلسه ای که برای تعیین جانشین فرستاده خدا بر پاگشت بدون نتیجه
پایان رسید

يك موضوع دیگر نیز بومیان را در جنگ بر علیه « کفار » مردود
میکرد و آن وجود انگشتر « بونوالا » در دست « مبلداه » بود. ۰۰۰
اگر خدا میخواست جنگ دنبال شود چرا فرستاده او خاتم صلح و انقیاد
را بدست دختری داده بود که همه می دانستند با کفار بسر زمین
آنان آمده است ؟

از اینرو « بن کسارا » در هیچیک از مقاصدش موفقیت نیافت و
چند هفته بعد روزنامه های پاریس خبری بدین مضمون منتشر کردند:
« جنگ افریقا ۰۰۰ بهمت سربازان و رشادت فرماندهان و بخصوص
« سرهنگ » رسارد » پایان یافت و اکنون همه جا سربازان فرانسوی
« حکومت دارند ۰۰۰ خبرهای دقیق تر هنوز بما نرسیده و البته بموقع
« خود باطلاع خوانندگان خواهد رسید ۰ »

۲۲

پاداش فداکاریها

تاجر اردک . پس از آن شب فراموش نشدنی بسیار در تعیین
خط مشی آتیه مردود بود . ۰۰۰ راست است که « پابلو » دیگر وجود
نداشت و از آن بابت دیگر خطری احساس نمیشد بهمین جهت هم
پدختر جوان اجازه داده بود به آزادی در بندر گردش نماید ولی این
کافی نبود . ۰۰۰ آخرین کلام « کامیزارد » دائماً در گوش او صدا
می کرد :

۰۰۰ « لزون » اکنون اسیر بومیان است و تاکنون شنیده نشده

است اسپری زنده از چنك آنان خارج شود
< مورتواش > میدانست که < استوار مرحوم > راست می گفت و
بهین جهت بدون آنکه اظهار می بکنند بسیار نگران بود و بهر وسیله برای
کسب خبر متوسل میشد .

این وضع تا روز خبر ترك معاصمات ادامه داشت و در آن روز
چون ضمنا آزادی اسرا را هم موده دادند تاجر ارك با خوشحالی دور خود
چرخ می زد بهجمله نزد < ماری آن > آمد و گفت :

- خانم خوشبختانه دوره سختی تمام شد حاضر باشید تا
عصر بطرف < ستات > حرکت کنیم

و چون دختر جز این چیزی نمیخواست و کار دیگری هم نداشتند
خیلی زود براه افتادند

••••

در < ستات > اکنون غوغائی برپا بود .

دیدن نتیجه باین سهولت و درخشانی چیز کوچکی نیست و بهین دلیل
سربازان پس از مراجعت بدرك جشنی برپا ساختند همه جارا آیین بستند
و در همان لحظاتی که فریاد بومیان در مرك < بونوالا > بلند بود آنان
بشادی در شیبورها میدیدند

در هر گرام جشن روز سومرا برای يك رژه همگانی در شهر پیش بینی
کرده بودند و این فکر البته انجام گردید اما چیزی صکک منتظرش
نبودند حصول حکم مخصوص ستاد ارتش فرانسه بود .

در این حکم به سرهنك رسارد < درجه سرتیپی به سرگرد > ارموی
< سرهنك دومی و به ستوان > < لزون > درجه سروانی داده بودند
بعلاوه تقریباً تمام افراد هم بدریافت نشان لیاقت مفتخر میگرویدند

سرهنك هیچ حرفی از وصول حکم نزد مراسم شروع شد و
در ایوان منزل فرمانده فرماندهان سه گانه وارد شدند هر سه
حمایل های مخصوص و گران بند گل داشتند و بخصوص < لزون >
در این لباس بسیار زیبا و برالنده گشته بود

قدمهای ثابت و مستحکم سربازان هنگام عبور از برابر آنها
در و دیوار را می لرزاند بعد از آن همه در میدان وسط چنك جمع
شدند سرهنك و درقایش هم آمدند و فرمانده دستور داد حکم
ستاد را بخوانند

شنیدن هر کلمه با فریاد دسته جمعی سربازان توأم بود و چون نوبت بنشانها رسید شادی آنها دیگر نهایت نداشت سرهنك هر کلمه را شرد و مرتب میخواند و چون حکم تمام شد رو بسرگردولژون کرده گفت :

« البته باید درجات جدید را بشما تبریک بگویم . . . من همیشه از فرماندهی شما مفتخر بوده ام
افسران هر دو مؤدبانه تعظیمی کردند و سرهنك به « لژون » نزدیکتر شده گفت :

- من برای شما خبر دیگری هم دارم . . . خاطرتان هست که از مدتها پیش بر خلاف میل من مایل بیازگشت بفرانسه بودی . . . حالا حکم انتقالی هم رسیده است .
چهره لژون از شادی برق زد ولی قبل از آنکه بتواند تشکر کند سربازی از در وارد شد . . . نزدیک او آمد و آهسته گفت ،
- دونفر مرد و یک خانم منتظر شما هستند
- کی . . . چه خانمی ، اهل کجاست
- میگویند از فرانسه می آیند

« لژون » فریادی زده بیرون دوید و البته حدس مهزید چه اشخاصی را روبروی خود یافت .

درست در همین لحظه . . . « ترونش دوگای » و « کوپیدون » نیز که هر دو استوار شده بودند خبر شده در لحظه ای که « لژون » دست « ماری آن » را میبوسید خود را بگردن « مورتوواش » وبالوآویختند

• ❁ •

مراسم نامزدی رسمی « لژون » دو روز بعد در نمازخانه اردو انجام گردید . . . البته چون کشیشی نبود این وظیفه بمعه مسیو دوکارانك - گذاشته شده بود پیرمرد بسیار متاثر بنظر می آمد . . . داماد متفکر بود و چون در میان شادی بیحد و حصر سربازان و رفقای چهارگانه آخرین ادعیه خوانده شد باختگی بکناری رفت سرتیپ و « ارموی » پیش آمده دست لژون را صمیمانه فشردند و چون هورای سربازان باآسمان رفته بود سرتیپ گفت :

- واقعا امروز چه روز خوبی است . . . همه آنها میکه مدتها باهم

فداکاری کرده اند جمع هستند و پاداش فداکاریها را می بینند
و « ارموی » که چند لحظه بود باطراف میگردست گفت :

باستثنای « میلساه » ! ...

سرتیب برسید : - راستی او کجاست ... چرا پیش ما نمی آید...
باید می برسید چرا هیچکس سراغ او را نگرفت
مسیو کارانتک که گفتیم در گوشه ای ایستاده بود پیش آمدند
با تأثر گفت :

- او اکنون خیلی از ما دور است ... گوش کنید او برای من
کاغذی فرستاده است که تمبر « کازابلانکا » دارد و خواهش کرده است در
حضور همه بخوانم

آن وقت دست در جیب برد ... پاکتی در آورد و پرسید :
- اجازه میدهید ؟ ...

بیاد خاطره محبوب آن دختر سکوت . حض حکم فرما گشت و در میان
همین سکوت و توجه فرستاده صلیب احمر نامه همکار فدا کار خود را این
طور خواند :

« پدر مهربان و گرامی ... فوراً باید از اینکه بی خبر شما
در ترک گفتم معذرت بخواهم ... برای من دیگر مقدر
نبود در ستات بمانم ... دلیلش را اکنون شما میدانید ولی
من خیلی زود تر خبر داشتم ...

« با وجود این قلب من همیشه بیاد شما ... بیاد محیط سربازخانه
دو بیاد « او ... می لرزد ... سعادت همه شما را از خدا میخواهم
من ... فردا صبح زود با کشتی عازم ایتالیا هستم ... در آنجا
« بدیوی وارد خواهم شد و برای همیشه در بروی خود خواهم
« بست فقط برای آنکه با خاطرات شیرین گذشته تنها و خوش
« باشم ... احساس میکنم موقع خواندن این سطور متأثر
« هستم و شاید گریه می کنید ... ولی خیر ... من از
« سرنوشت خود راضی هستم شما هم فقط برایم دعا کنید ...
« سلام بشما ... بسرهنگ ... بسربازان و یک بوسه ... تنها
« یک بوسه آن هم بوسه یک خواهر برای « او » ...
خدا نگهدار ...

دختر شما

« میلدا »

براستی مسیو کارانتک گریه میکرد ... سایرین هم حالتی نظیر او

داشتند ... فقط اوون نگاهی به د ماری آن « انداخت و با بی خیالی
تبسمی کرد
فرستاده صلیب احمر یکبار دیگر هم گفت :
بیچاره دختر ! ...

« پایان - مهدی دولت آبادی »

انہری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعمل
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ لیا جائیگا۔

پہلے پڑھیں

جامعہ اسلامیہ

۱۔ اگر کہیں میں "جلس قضا" مجلس قضا مجلس نظامی
میں نہ ہو تو یہ ضابطہ ہیج کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کا جہانگیرہ وغیرہ پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے

۲۔ یہ کتابیں پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے

۳۔ یہ کتابیں پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے

۴۔ یہ کتابیں پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے
مذہب اور مکتبہ جہانگیرہ کے کتابیں ایک ایک کر کے پڑھیں اور ان کے

